

[illegible]

[illegible] شاه محمد [illegible] خان بهادر [illegible]

[illegible] عبد الرحمن صاحب [illegible]

در مطبع احمدی مدراس بزیور طبع آراستگی یافت

بسم اللہ الرحمن الرحیم

نحمده و نصلی علی رسوله محمد

بعد ستایش بیحد خالق کون و مکان و نیایش لائق به علی آله و اصحابه ذی المجد والامتنان بر ضمایر خورشید نظایر نکته سرایان صاحب کمال و معنی پیرایان قال و مقال مخفی و محتجب مباد که من شیخ محمد ذاکر علی الانصاری متخلص به اکرم و مخاطب به معتمد خان بهادر تلمیذ و دبیر و ندیم خاص امیر الهند والاجاه نواب غلام محمد غوث خان بهادر متخلص به اعظم والی کرناتک نور الله مرقده و ابن جامع معقول و منقول حاوی فروع و اصول عالم بیمثال و مجمع الفضل والکمال فاضل نگانه و در هر فن منتخب زمانه مولانا مولوی مفتی محمد حسن علی الانصاری لماهلی الحون موری سقی الله سراه جعل الجنة مثواه استاذ الاستاذ جناب نواب مغفور را در ابتدای زمان شعور خیال سخن سنجی بخاطر متمکن بود و اشعار رطب و یابس خود را جمع می نمود در سه ماه بمحنت تمام و مشقت مالاکلام دیوان مختصر تمام شد و حصول کار حسب مرام ار نجا که عادت اهل است و طریقه دانش دران هر دیار که هرگاه که تالیفی یا تصنیفی که میکنند بنا بر اعتبار وقت

خویش یکی را از بزرگ کردهای ایزدی و فیض یافتگان سرمدی ممدوح خود میگردانند
و بمدح پردازی و ثناگستری او کلام پست خود را بدرجهٔ اعلی میرسانند و آنرا وسیلهٔ حصول
مدعای خویش میسازند و بتحصیل آرام عمری می پردازند من بفکر این معنی درین زمان ناقدردانی
توامان کسی را لایق اینکار ندیدم و گل مراد از گلشن قدردانی کسی نچیدم بحدیکه شبی
اندرین خیال کبیده خاطر و مضمحل بودم و سراسیمه و پریشان دل همدرین اثنا طائر فرخ
فال همایون تمثال که نام دیگرش هاتف غیبی خوانند و مژده رسان لاریبی دانند بکلبهٔ ام
از یاوری بخت بلند و طالع ارجمند پرتو ورود انداخت خاطرم را مسرور و مبتهج ساخت
و گفت ای از عقل و دانش دور وای نادان بی شعور آنکه از انوار فیض بارش همه عالم
منور است تو مثل خفاش ازوی بی خبر برخیز و برو بنام او دیوان خود را نامی کن و صحیفه
خود را گرامی پرسیدمش آن کیست و اسم همایون او چیست گفتا حضور فیض معمور عالیشان
فیض بخش فیض رسان لراقمه ؎ بکن مداحی والا خطابی ٭ بیا از سر بپا بوس
جنابی ٭ جنابی قهرمان ملک همت ٭ جنابی کوکب برج سخاوت ٭ جنابی سایهٔ
خلاق اکبر ٭ جنابی کو بود شاه منور چرخ جاه ٭ خورشید منیری امیر ابن الامیر
ابن الامیری فلک تخت سکندر بخت جمشید جاه فریدون کلاه دارا دربان سلیمان
مکان انجم حشم خورشید علم والا رفعت اعلی حشمت ؎ ستاره جیش و فلک هیبت
و تهمتن تمکین ٭ شهاب رمح و کهکشان ناوک و هلال کمان ؎ در صدر کرم ملک شهرت
آثار ٭ در راه سخا نظام رفتار ٭ رئیس با دل حاکم دریا دل عمدهٔ امرای عظیم الشان

سراج رؤسای شہامت اقتران مدبر امور عالم صاحب السیف والقلم اسد نیستان
زار ریاست ذوالفقار آبدار میدان سیاست مدار الملۃ والدین فخر الاسلام والمسلمین
یعنے نواب عظیم جاہ عمدۃ الامرا امیر الامرا سراج الامرا مدار الملک عمدۃ الملک عظیم الدولہ
اسد الدولہ الانگلیز محمد علی خان محمد منور خان بہادر ذوالفقار جنگ سپہ سالار امیر ارکاٹ
ہند ادام اللہ اقبالہ واجلالہ وسلطنتہ وحشمتہ است پس حسب فرمان واجب الاذعان او
دیوان خود را بہ ریاض منور کہ تاریخش ازان ہویدا و بنام مبارک حضور ہم نسبتی دارد
موسوم کردم و بمدح حضور لامع النور پرداختم بلبل خوش آہنگ خامہ ام در گلستان
نام و تاریخ باین برگ و بار زمزمہ نظمی سراید ٥ چو دیوان خود کرد اکرم تمام ؀
بہ نذر امیرے نمودہ خیال ؀ چہ خوش گفت برجستہ حسب مراد ؀ ریاض منور ہم اسم سنہ و سال
امید از ماہران فن سخن و دل باختگان رنگ و بوی این چمن آنکہ اگر جائی سہوی و خطائی
بنظر رسد بحکم آیۂ کریمہ واذا مروا باللغو مروا کراما اصلاح فرمایند و طعن و تشنیع روا ندارند
و خردہ نگیرند ؀ غزل مدحیہ للمصنفہ ؀ کس نباشد ای امیر اندر کرم ہمتای تو ؀ جبہہ ات
آئینہ دار ہمت والای تو ؀ غنچۂ امید در گلشن بزمت بود ؀ کار باد صبح میسازد لب
رعنای تو ؀ دست رد از برق باشد فیض عام ابر را ؀ خاص آمد خلعت بخشش
چو بر بالای تو ؀ فخر دارد خامۂ من بر عطارد در نسب ؀ گر نویسد رفعت فکر فلک
اسای تو ؀ ہمچو نیسان میکنی پر جیب عالم از گہر ؀ حاجت دامان ندارد ہمت
اعلای تو ؀ ابر دست را قبلۂ حاجات گر خوانم بجاست ؀ واشود صد عقدۂ مشکل

بیک ایمای تو ٭ فوج فوج معنیت بکسر جلوداری کند ٭ کرم رو بر سر زمین شعر تا
شد پای تو ٭ تا گل خورشید و مه جلوه دهد در باغ دهر ٭ روز و شب باشد بهار
عیش در ماوای تو ٭ دوستانت همچو اکرم مست صهبای نشاط ٭ غم خوری باد انصیب
جملگی اعدای تو ٭ ایضاً قطعات مدحیه لراقمه ۔ شد امیر رابع ارکات ماہر و پسند
در رباعی هست آری مصرع آخر بلند ٭ با جناب غوث اعظم عرض اکرم میکند ٭ ذاتِ
والا یش بود در دین و دنیا بهره مند ٭ ایضاً عظیم الجاه نواب منوّر ۔ بود در
ملک ارکات آنکه سرور ٭ خدایا دار او را تا بصد سال ٭ سریر آرا طفیل
آل اطهر ٭ ایضاً ۔ ای ذاتِ تو سایهٔ الٰهی ٭ زیبا بقدت قبای شاهی ٭
مگذار که اکرم تو ماند ٭ در حال شکسته و تباهی ۔ ایضاً ۔ حق ترا کرد عطا
مسند والا جاهی ٭ بر سرت زیب دهد افسر شاهنشاهی ٭ ای بقربان سراپای
تو جسم و جانم ٭ حال اکرم چکنم عرض که خود آگاهی ۔ ۵ ایضاً ۔ فوج ارباب
مقاصد صف کشد پیش درت ٭ گشته از بس عظیم الجاه اقلیم کرم ٭ نام حاتم بر عنقا
کند پرواز تا ٭ شد خذف با جود تو چون قدر دینار و درم ۔ ایضاً ۔ بود زیبا
بذات تو جلوس مسند اعظم ٭ منور ۲۹۶ زیب اورنگ ۲۹۶ از ازل شد در عدد توام ٭ یکی
لذ حلقه در گوشان این سرکار می باشد ٭ نخواهد گشت محروم از در والای تو اکرم ۵
نذرت این دیوان نمودم هست گرچه چون خذف ٭ گر قبول درگهت افتد زهی عز و شرف
الٰهی خورشید عمر و دولت ابد مدت تابان و درخشان باد بحرمت النبی و آله و صحبه الامجاد ٭

آغاز دیوان بحمد یزدان و نعت سرور دو جهان علیه التحیة من الر

بسم الله الرحمن الرحیم

سزد رب دو عالم را ثنا ما
که بی مانند و بی مثل است یکتا

سراید عبد چون معبود خود را
کجا چون و کجا از چون مبرا

همه مملوک و او مالک بدنیا
همه محکوم و او حاکم به عقبی

همه شاهد و او مشهود هر جا
همه مخلوق داد خلاق یکتا

مکانش لامکان گویند اما
بود نورش محیط جمله اشیا

بذات و در صفات حقتعالے
خیال و وهم و ادراک است بیجا

منزه از گمان شرک ذاتش
صفاتش هست از نقصان مبرا

بدرک حکمت او پیر دانش
بود بیچاره حیران طفل اسا

زخیل امتحان تاج کرامت
طفیل مرسلی بخشید مارا

چه مرسل جن و انسان راست سرور
چه سرور از همه اعلی و اولی

چه اولی هست در کونین اعلے
چه اعلے بل وزیر او تعالے

امام انبیا مختار فردا
پناه دوسرا هادی و والا

زمین بوسش ز آدم تا به عیسی
برای آستان ملجا و ماوا

شفیع عاصیان بے بضاعت
رحیم مذنبان بے سر و پا

در تاج رسالت فخر آدم
امین مجتبی نیکو سجایا

زهی پیغمبر نامی که نامش — خدا با اسم خود ضم کرده هرجا

هو الاول هو الآخر یکی دان — چو حمد و نعت شد هر دو مودی

به مدح پنجتن لب کرده ام وا — مخمس ورد دارم روز و شبها

خدای پاک پنج انگشت زیبا — بدست قدرتش کرده مهیا

نظامی خمسه کردند پیدا — برای انتظام دین و دنیا

چو لا احصی زمن سر زد خطایا — از ایشان باشدم چشم عطاها

درود از اکرم دل خستهٔ ما — برو بر آل و بر اصحاب بادا

خدایا آبیاری از تو خواهد بوستان ما — که آرد برگ و بار تازه تر نخل بیان ما

الهی آتش عشق تو افروزی بجان ما — که سوزد برق آسا خرمن سود و زیان ما

صریر خامهٔ ما را جواب شور محشر کن — امام و قدوهٔ اهل سخن گردان فغان ما

بگرداند دل حیران ما آئینهٔ وحدت — که جز فضل تو نبود داروی درد نهان ما

سراپائیم محو پرتو خورشید نصف شب — خموشی شمع آسا میتراود از زبان ما

حدیث عشق را حافظ شود از سورهٔ یوسف — اگر مسواک خود زاهد کند از استخوان ما

زبس داریم خوف برق خرمن سوز خشم او — سحاب آسا بدوش افتاد بار خانمان ما

خوش آمد آنچنان ما را خوشامد ما که تنگ آمد — زبان از گفتن یا بنده پرور در دهان ما

گران آید به نااهلان نویسیم ار نه با اسما — چه ارزان شد خطاب خان بهادر در زمان ما

امیر الہند و والا جاہِ اقلیم سخن اعظم	غریق بحر رحمت شد کہ بود قدر دان ما

بود پروانہ ما را اکرم از تاریکی مرقد
کہ فتح اللہ انصاریست شمع دودمان ما

الٰہی دہ بہ بزمت جا دل دیوانۂ ما را	تما بشا بال افشانی بکن پروانۂ ما را
خدایا ہوشیاری دہ دل دیوانۂ ما را	بیاد پاک خود چون سبحہ گردان دانۂ ما را
سواد سینۂ ما مشرق مہر دل شب کن	کرم فرما فروغ روز ظلمت خانۂ ما را
دل صد چاک را لبریز درد آہ کن یارب	کہ در کارست گیسوے پریشان شانۂ ما را
گذشتیم از دو عالم در سر یک جلوۂ مولیٰ	ببین ای سالک عقبیٰ دل مردانۂ ما را
بود گریان بہجر صاحب منبر چو حنانہ	چرا دیوانہ میگوئی دل فرزانۂ ما را
وداع انبساط اکنون بساط عشق میخواہد	رقیبانہ مزاج آمد وفا بیگانۂ ما را

بباغ فکر ما اکرم بہار از مبدأ فیض است
غم از باد خزان نبود گل افسانۂ ما را

کے بہ بیزد یوسفستان ہست گو دیوان ما	یک عزیز مصر ہمت نیست در دوران ما
بیقراری باعث راحت شود ما را بہجر	دل طپیدن گشت چون گہوارۂ جنبانِ ما
از سر ما کم نشد سودا ے او ہم بعد قتل	بید مجنون بود شاید خنجر جانانِ ما
از غلط پے یاد آن ابرو کمان گردا کنیم	ہست ناقص ہمچو تیر بے پرے مژگان ما
تلخ فہمی ہاسے حاسد نے شکر ریخی دہد	شد ز مدح گنج شکر نیشکر دیوان ما

پر ز غم پیمانه باید تا شود پیمانه پر ٭ بزم گاه عاشقی گیرد همین پیمانِ ما
تا کنیم ابیات نعت و منقبت یکسر بیان ٭ هست در دیوان محشر کار با دیوانِ ما
شعرگویی ما شعار خود ز کم فهمی کنیم ٭ مظهری را قدر افزون است در دورانِ ما

همچو طفل اشک افتادیم از چشم جهان
اگر ما از گریه بر خیزد چها نقصانِ ما

گه بجرمان گه بوصلش عشق شد هادی ترا ٭ مشترک کرد است چون گل در غم و شادی ترا
جز شکار دل نباشد مشت پر منظور تو ٭ این کمند غمزه آموزید صیادی ترا
بی تعلق قمریان خویش را کردی چو سرو ٭ راست گویم دلنشین شد طرز آزادی ترا
قحبه دخت تاک را تا کی نگیری در بغل ٭ از چه میباشد هنوز انکار دامادی ترا
بوسه آتش پیغام ده ای نی دم قلیان کشی ٭ دود آه همدمان کرد است فریادی ترا
بی تکلف فتنه و جور و ستم را مظهری ٭ از ازل پرورده در آغوش بیدادی ترا
چون روی در کوه و صحرای جنون ای بوالهوس ٭ تا نگردد پای مجنون دست فریادی ترا
گوهر شعر تو تا سنجید نقاد سخن ٭ از زبان خامه کرد اقرار استادی ترا
جان و دل دادی چنان در هجر شاه اولیا ٭ واصلان راهِ حق دانند بغدادی ترا

آبله پای تو تا لیسد بر فع تشنگی
جستجو دی کرد اکرم آهوی وادی ترا

سبک خیزد محملها چنان از منزل دنیا ٭ بسان سایه در رفتن نشد بانگ درا بر پا

چو مثل قامت شاه رسل قرآن شد از دنیا
چنان قرب قیامت دان که امروز است یا فردا

چو مجنون گرم رفتارم براه ناقهٔ لیلی
کنم فانوس حفظ شمع سودا دامن صحرا

چو آب خضر ز اسکندر مدارا شد نهان اینجا
لگر تا در کسی دارد بلاشک گومیش دارا

بنامم گو نباشد منصب جاگیر در دنیا
بود بس حب اهلبیت پیغمبر مرا معنا

سریر آرائے ملک قاب قوسین او دنی هستی
کجا با پایه ات همسر کف موسی لب عیسی

اگر گریه کنم بر ماجرائے کربلا بارے
دهد بر نخل هر امید من اینجا و هم آنجا

لب و چشم و دهان یار بود پیر مغ گوید
می اینجا شیشه اینجا جام اینجا می فروش اینجا

صنم مست شراب حسن و من محو تماشایش
عطا از ساقی دوران بود در هر سر سودا

مدان مرغ دلم را قید تن همچون قفس باشد
بود پرواز او بر عرش و فرش و زیر و بر بالا

ندارد جلوه گاه عاشقی جز بیکسی دیگر
فلک برگشته عالم دشمن است و یار بے پروا

ز دل بگذشته شیخ و برهمن گم کرده راه خود
بسنگ دیر و کعبه از چه میسایند این سرها

چه نازی جان فدا سازی دل بازی اگر بینی
به رزم آن ترک شیرازی سوار اسپ تازی را

شود هم بزم گر با مغ که بس صوفی صافی هست
کند رم زاهد از مستی ز درد ساغر تقوی

متاع صبر و جان و دل برد مجنون بقربانش
بناز و عشوه و شوخی که در محمل کند لیلی

باین پیرے چو ذوالقرنین گردد شهرهٔ اکرم
ادا سازد اگر از شوق حکم فانکحوا مثنیٰ

عروج از نسب نیست اهل هنر را
مسیحا نفس کئے سراید پدر را

زپهلو بدر کن دل بدگهر را
چه قدر است بی مادر و بی پدر را
دو چار ار شود ساقی سیم ساقم
کنم نذر جان و دل و جسم و سر را
گره گشته نافش چو از بهر یادم
فراموش سازم چسان مو کمر را
زآهم فتد اشک از نخل مژگان
تو گویی که بادست سنگ این ثمر را
مدام است سرمستی صاحب زر
به بین رز شود گر کنی قلب زر را
شود فارغ البال از فکر پرواز
زمرغ قفس گر برآرند پر را
ندادند روزی بدین سان که آتش
خورد جز سمندر همه خشک و تر را

چو ذاکر علی راشلم جای دارد ؛
بگردانم ار رد زکف جمله در را

از بیقراری ما پدید است مستی ما ؛
چون برق نزار میدن شد محو هستی ما
از یارب دل شب چون غنچه عقده واشد
فیض نسیم دارد این تنگدستی ما
از روز اولین چون همصورت الهیم
ناخوش خدا نگردد از خودپرستی ما
پنهان بوصل جانان در هجر او نمایان
در بحر موج ماند بالا و پستی ما ؛

طوفان نوح اشک این آه و گریه اکرم
از پا فگند آخر تعمیر هستی ما

گرد غفلت را نسازد گریه ام زایل چرا
گشته برعکس از تیمم آب خود باطل چرا
طایران بزم علوی مرترا پروانه اند
شمع سان استادگی ای دل درین محفل چرا

نعمت فانی بدل از نعمت باقی کنی — حیرتم این بے شعوری در حق و باطل چرا
خط سبزش دیده افزون گشت بے آرامیم — برگ ریحان طرفه خوابم میکند زایل چرا
سرمهٔ چشم جهان را قدر کن ای ناسواد — میکنی از گریهٔ خود خاک کویش گل چرا
هست بند و بست زلفت را پریشانی نصیب — کردهٔ زیر و زبر این آیت نازل چرا
بر فلک آه از دلم سر زد و تاثیرے نکرد — شرم استاد است این شاگرد ناقابل چرا
خضر راه حق بگردان مرشدے را بهر خود — غافلی در کار راے گم کردهٔ منزل چرا
منکه پیرم توبه کردم از گناهان سوی حی — زال دنیا میکند چون نوجوان مایل چرا
کنده خوش از داغها دارم نگین دل بکف — دفتر عشق ترا این مهر شد باطل چرا
گشت از بالا فلک دشمن و از پایان رقیب — در رهت ایدوست افتادست دو مشکل چرا

اکرم آمد صائب آسا در پناه سایه ات
اینقدر استادگی ای ابر دریا دل چرا

باسم فقر رسد گر بنیاز نامهٔ ما — هو الغنی بود اول حدیث خامهٔ ما
پرد ببال عدم لا کلام نامهٔ ما — چو عمر رفته نه برگرد دار حمامهٔ ما
فراغ هست ز تحسین بیخودی ساقی — بکن ز پنبهٔ مینا بسر عمامهٔ ما
شقیق شد شفقی رنگ ماکنون قاصد — سزد ز خون دل ما مداد نامهٔ ما
چه شور با بچشاید اعظم از مطبخ — باعتدال نمک شد به شور خامهٔ ما

چو مار پوست برآورده ایم ای اکرم

برون فگنده ز تن زلف یار جامهٔ ها

از که دانستی حنائی رنگ کردن زیر پا — چشم مردم را نمائے سیر گلشن زیر پا

یاد ایامیکه چشم محو حسن یار بود — از نگاه گرم مژگان داشت گلخن زیر پا

گرم جولانم بشوق شعلهٔ روئے انجنان — خار وادی می شود چون شمع روشن زیر پا

بوسه ها دادے بیابان گرد سودائے ترا — کاش مجنون را شدے چون خار مسکن زیر پا

بینو بلبل خوار میداند بهار باغ را — میخلد هر دم رگ گل همچو سوزن زیر پا

کے بجز سرگشتگی گردد سر و کارم چو سنگ — بسکه از نقش قدم دارم فلاخن زیر پا

هر سرشک من شود سیماب اکرم حیرتم
آتش شوق که دارد دیدهٔ من زیر پا

بصحرا گر کشایم چشم بے روتو در شب ها — بیاض دیدهٔ آهو نماید نور کوکب ها

گر آہے سر زند از دل بهجر چشم بیمارش — گره از ضعف چون تبخاله بندد بر سر لب ها

خدنگ کیست یارب جلوه فرما زخمهای دل — کمان آسا بشوق او تهی سازند قالب ها

چسان زایل نسازد ظلمت بختم رخ صافش — که مهتاب ست برق خرمن تاریکی شب ها

شود گر جلوه گر در بزم آن خورشید خاور ما — پرد رنگم باستقبال او چون نور کوکب ها

ز دامان کلام غیر کوته باد دست من — خوش ست از معنی بیگانه بستن لب ها

سرشک چشم ما وحشی صفت رم میکند اکرم
کم از زندان نمیباشد به پیش طفل مکتب ها

گشت از قید تعلق بسکه آزادی مرا
خلعتے چون خار شد از دامن جدادی مرا

کردم از فیض خموشی قطع آمال جهان
شد زبان بستهٔ خود تیغ فولادی مرا

دل بآرایش نه بندم از تجرد مشربی
تنگ شد این جامه بر بالای آزادی مرا

در هوای کوے او گردد پر پرواز ما
رشتهٔ طول امل چون کاغذ بادی مرا

صبح چون خورشید دارم چشم وصلش اکر ما
چشم میگردد سپید از گریهٔ شادی مرا

از قفس و ز دام آزادیم ما
دست پرور مرغ صیادیم ما

راست میگوئیم دل شادیم ما
قمری آن رشک شمشادیم ما

خیر بادے خیر و شر را گفته ایم
خاکسار خیر آبادیم ما

چشم بیمار ترا تا دیده ایم
ورد ساز سورهٔ صادیم ما

از طفیل شاه اعظم شاعریم
بی سخن شاگرد استادیم ما

قند بارد یک سمرقند این کلام
نیشکر سان شکر ایجادیم ما

نام او ام الخبایث کرده اند
دختر رز را که دامادیم ما

قهرمان عشق را تابنده ایم
در جهان از جمله آزادیم ما

آه ما دارد رسائے تا فلک
هرچه بادا باد بیر بادیم ما

تیشهٔ شیرین زبان باشد قلم
در تراش شعر فرهادیم ما

مشت خاکیم المدد یا بوتراب
بے کس و بے توشه بے زادیم ما

سورۂ اخلاص را تا ذاکریم
در خلاص فکر او لا دیم ما

به نظم آورده ام نعت رسول جن و انسان را
شرف بر بیت مقدس داده ام ہر بیت دیوان را

چو دامان سحر خورچاک ہا سازد گریبان را
بیاد آرد دمی گر جلوۂ آن ماہِ تابان را

خوشا روزیکہ یا احمد بمدح عترتت باشم
کہ با آل مکرم تو امان کردند قرآن را

مدد کن یا نبی برعکس کار دہر شد اکنون
کہ خاتم در کف دیو است و بر بادی سلیمان را

لب حاجت کشاید جز بہ پیغمبر کجا اکرم
شمارد چین پیشانی خط دستِ کریمان را

از مئی ولائے می آمد در ازل تخمیر ما
پشت بر دیوار از مستی زند تصویر ما

سایہ گستر باد بر ما آہ بے تاثیر ما
ہادی ما کعبۂ ما رہبر ما پیر ما

از چہ ساقی گسترد دامے پی تسخیر ما
گردش پیمانہ باشد حلقۂ زنجیر ما

برق حسن او در آن محفل کہ رنگ جلوہ ریخت
ماند چون تنہا لہ از حیرت بلب تقریر ما

دوش ما را نیم بسمل کرد آواز رقیب
مرغ بے ہنگام تو شد قابل تکبیر ما

ہست ما دیوانگان را ظلم کا کل عین عدل
زیبد از زنجیر نوشروان کنی زنجیر ما

زیب او رنگ ادا او زیب تاج غمزہ باد
از چہ دلگیر است اکرم شاہِ عالمگیر ما

کے برد منت صہبا دل غم پیشۂ ما
لالہ سان است پر از خون جگر شیشۂ ما

بسکه چون شمع گداز است بغم پیشهٔ ما   حرف در سوختگی گشت رگ در یشهٔ ما
طفل دل چند کند ضبط نفس را چون نی   یک نیستان چو بود نالهٔ غم پیشهٔ ما
نی عجب نفس بدار نخل بر آرد آنرا   تخم عصیان که کند گل زرگ وریشهٔ ما

هست شیرین رقمی وقف قلم ای اکرم
خون فرهاد ترا ود ز لب تیشهٔ ما

دل خسته شد ای شوخ من بی سر و پا را   آموخته از که چنین طرز جفا را
جز جور و جفا از تو ندیدیم وفا را   در باد سموم تو گذر نیست صبا را
در خلد کند زیب تن خویش قبا را   در حشر چه غم مدح کن آل عبا را
صد بار نثار تو شوم گرد تو گردم   یک جلوه نما شرم و حیا ناز و ادا را
شد روز امیدم شب یاس مبدل   آویخت برخ مهر لقا زلف دوتا را
گلشن بشده از آه نسیم نافهٔ آهو   بلبل بسحرگاه رسان مژده صبا را
از شمع نگاه تو ببزم ای شه دوران   شد منصب پروانه عطا بال هما را
تقسیم مواجب چه قضا کرد بواجب   امروز غنی یافته فرد است گدا را
بیخود کندت جرعهٔ گر از می عشقش   شیخا چکنی سبحه و دستار و عصا را
ره یافتگان گم شده اند بمنزل   خود را چو نه بینند به بینند خدا را

اکرم چه بری پی بحقیقت ز مجازی
این قید شمائی نگذارد چو شما را

نخل بالایش بدلها میدواند ریشه ما
یک پری نیرنگ دارد در هزاران شیشه ما

گشت عالمگیر تا آوارگی عشق تو
شهر شد ویران و آبادی بود در بیشه ما

بزم خامش بینوای شیرین بود چون بیستون
کی رهد فرهادسان قلقل صدای تیشه ما

بید مجنون وار ای لیلی کنم لیل و نهار
سر فگندن با وجود بخت وارون پیشه ما

خاک بر سر شعله بستر ناله در بر جان دهد
کی ستم پرورده اش اکرم کند اندیشه ما

خالی از یاد لبت در گور کے باشیم ما
مثل خم در خاک هم لبریز مے باشیم ما

در طریق بیخودی تا پر شود ساغر رویم
شیشه آسا آبله پا بهر مے باشیم ما

حرص پرخواری بلاخوارئے هضم آورد
مبتلا تا چند در اسهال و قی باشیم ما

از سخن با بینوائے نیشکر زار آمدیم
شکر افشان از فغان خود چو نی باشیم ما

حاتم آسا جادهٔ جود و سخا طی کرده ایم
می سزد گر همره اولاد طی باشیم ما

در زمین دل چنان نخل قدرت را کاشتیم
در رگ و در ریشه و در بیخ و پی باشیم ما

از طفیل نعت شاه مرسلان در دو جهان
با تنعم مثل صد دارا و کے باشیم ما

جان نثار حب اهلبیت سعد آسا شویم
چون عمر دل بسته کے از ملک ری باشیم ما

رونق بازار شعر و شاعری اکرم نماند
موسم گرما شد و در فصل دے باشیم ما

از یک نظاره برد دل لخت لخت ما
موج نگاه او شده سیلاب رخت ما

قایم چو کوه دید بامید صبح وصل
داغ است شام هجر تو از جان بخت ما

ما را بداغ لالهٔ حمرا سرشته اند
جز برگ و بار عشق ندارد درخت ما

باشد چراغها شرر سنگ طفلگان
در مسلک جنون بدل تیره بخت ما

خوبان بزند دست بدستش گهر صفت
اکرم چه بی بهاست دل لخت لخت ما

بود چه همسرت ای ماه مهر خاور ما
که صبح از دود دم آید برا و بخنجر ما

مبین جمال هر آئینه در سحر ای خور
که مجمر آئینه گرد سپند جوهر ما

دلم رسد بچه رو به سرایر کاکل
شکسته چون خط دیوانی است دفتر ما

قضا چو عقدهٔ کام زد شمنی نکشاد
بدوستی کمر خویش بسته خنجر ما

شکستگی بدلم عین مومیائی شد
کشاد غنچه در آغوش میکشد زر ما

فسانه خوانی اکرم بود غزل خوانی
درین زمان که خزف شد بهای گوهر ما

گشت از دست جنون بسکه تلف دامن مرا
کی گریبان وار باقی مانده پیراهن مرا

صحبت گیر ای زلف زرفشانش تا کنم
شمع دل از خون بود در بزم پر روغن مرا

اشک میریزم ز چشم و آه سرد از دل کشم
شد عجب آب و هوا حاصل ازین گلشن مرا

جنبش خود رفتنی ها گر براندازد حجاب
تحت و فوق و زیر و بالا میکند روشن مرا

سوزنی گردست از مژگانت تن عریان من
شد چو دیوار کهن از خار پیراهن مرا

یوسف آسا میگریزم از زلیخاے غنا
هست از آن یک پیرهن چاک آشنا دامن مرا

آنچه گنجد در گمان و آنچه بالاتر از نظر
دستگاهے نیست اکرم غیر ما و من مرا

السلام ای شهسوار کربلا
السلام ای شیر میدان وغا

السلام ای شافع روز جزا
السلام ای نور چشم مصطفی

السلام ای صابر رنج و بلا
السلام ای درد عصیان را دوا

السلام ای مالک هر دو سرا
السلام ای کوکب برج هدا

کن نگاه لطف بر اکرم شها
مرحبا صد مرحبا صد مرحبا

زخاکبازی باد تموز خانه خراب
سزد نیابت آتش به قطرهٔ آب

زنار گشت بدل چون مزاج عالم آب
حباب را بسمندر قضا نمود خطاب

جهان پرست برنگی ز گرمی موفور
نسب ز آتش سوزان درست کرده سراب

چرا نه هول قیامت بخانه خانه بود
صدائے صور چو آید بگوش حلقهٔ باب

صدف چو شمع سراپا بودلبسوز و گداز
هزار طعنه به تبخال میزند در ناب

رسید حال بجائے ز قحط سردی دهر
که شد طبیعت یخ هم اثر بجوش شراب

فرا گرفت جهان بسکه شعله خیزی نار
به پیر چرخ نشد جز شفق نصیب خضاب

باشیانهٔ آئینه تا گرفت آتش
گریخت طوطی جوهر بصورت سیماب

سزاست از پر پروانه طرح مروحه اش | که نخل شمع دوانید ریشه در تپ و تاب
ز دست برد حرارت که گشت عالمگیر | عمل بعکس کند در علاج تپ عناب
بشاهدان چمن از تظلم گرما | زبال مرغ بود سایبان بجای سحاب
زبانگ گل کند آهسته تر فغان بچمن | گداخت بسکه تموز جهان دهان غراب
ز رشک باد فنا موسم خزان در داد | بگل چگونه توان کرد حکم اهل نصاب
ز بس رواج حرارت بود بمجمر گل | سپند وار پریدست بلبل بیتاب
ز یا رب دل شب آه صبحدم به چمن | کند تلافی فیض نسیم را میراب
عروج گرمی دوران چو گوش زد افتاد | بکف گرفت مسیحا ز مهر اصطرلاب
چو از مشاهدهٔ ترکتاز فصل سموم | نمودم از خرد نکته سنج استصواب
من و امید سلامت فقط خیال محال | کجا روم که رخ آورم کجا سرداب
فشاند بر دل ریشم ز شور خنده نمک | برنگ کوه شد آماده بعد از ان بجواب
نجات خویش پسندی اگر ز تابستان | بسوی زمزم مدح رسول حق بشتاب
خدیو عرش برین قهرمان شرع متین | خدایگان زمین و شفیع روز حساب
طلوع کرد چو خور مطلع ز خاور طبع | که رنگ یافت ز جوش ضیای او مهتاب
تویی ز باغ وجود اولین گل شاداب | که یافت رنگ ظهور از تو عالم اسباب
بفضل تو چه بود شان انبیا بحساب | کجا رسد بکتب همسری ز ام کتاب
چو دید بارش دست نوال شاه سحاب | کشد ز برق برخ دمبدم ز شرم نقاب

زهی زمانه نوازی که پیش همت تو
گرفته کاسهٔ دریوزه بحر از گرداب

چو نیست پیشکشی لایق نثار درت
سر نیاز کنم وقف آستان جناب

تذرو فاخته را در زمانهٔ عدلت
همیشه کار بازی بود به بازو عقاب

ز خرمن کرمت هر که خوشه چین باشد
به نیم جو شمرد جمله حاصل داراب

به نیک و بد نکند فرق چشم رحمت تو
یکی به پیش نگاهت بود مُسیی و مثاب

از آن قمر زده دامان هاله را بکمر
رسد بهارگه انورت پیُ آداب

سلم خریدهٔ من تا متاع الفت تست
نه آرزوی بهشت آیدم نه خوف عذاب

بچشم پیر فلک دوربین مهر نهد
به بعد رفعت شانت ز فرط استعجاب

کجاست طالع بیدار تا شود یارم
ز رویت تو مشرف شوم شبی در خواب

چرا به نعمت دنیا ز فخر ناز کند
بود فقیر درت بی نیاز از اسباب

یکی ز حلقه بگوشان درگهت باشم
اگرچه نیست ره آورد من بجز اذناب

سجود طاق درت دستیابم ار گردد
دعا چگونه نگویم بمسجد و محراب

زبسکه احمد بی میم راشنا خوانم
ز غیب قلب مرا عرش اعظم است خطاب

خوشا عدیم مثالی که شد ز روز نخست
دل تو آئینهٔ دار حقیقت و مآب

نگاه رحم تو در آخرین نفس خواهم
بحفظ خیمهٔ ایمان بجای چوب و طناب

رواج شرع تو گردید ناسخ ادیان
بلی مقابله پیری نمیکند ز شباب

اگرچه بیش زند جوش سیل عصیانم
به بحر رحمت عام تو هست کم ز حباب

منم منم که بمدح رسول دمسازم
منم منم که دود فوج معنیم برکاب

ببالم از شرف خانه زادے تو شہا
بس است روے بگردانیم ز سبّ صحاب

مراد هر دو جهان دستیاب او گردد
هر آنکه سود جبین بر درت ز صدق و صواب

امام خیل رسل بادشاه جزو کل
وسیلهٔ همه روز جزا چه شیخ و چه شاب

بروز حشر امیدست ای سرت گردم
شوم بزیر لوایت مقیم با نوّاب

کنم چه نقد ببازار آخرت سودا
که این قصیده بکف هست گوهر نایاب

قطعه

همین ز فیض عمیم تو چشم میدارم
که عرض بنده شود غازهٔ رخ ایجاب

سحاب جود تو بارد بشاهِ ملک دکن
به گلشن املش گل کند گل سیراب

سمیِ حضرت محبوب شد چو روز ازل
بجاست گر همه شاهان کنند وضع رقاب

بخیر یاد سخن اکرم است آماده
که هست دور ز آداب درگهش اطناب

بیاض دیدهٔ آهو نشاط خصم تو باد
نزول رحمت یزدان مدام بر احباب

بسکه آن مهر لقا جلوه فروش است امشب
ماه از هالهٔ خود حلقه بگوش است امشب

خوشهٔ تاک چو تبخاله نماید بنظر
چشم مست تو ز بس باده فروش است امشب

چه عجب گر بشود دیدهٔ آئینه پر آب
سنبل زلف کسے دود فروش است امشب

در خیال عرق آلوده لب لعل کسے
گل ز شبنم همه تن آبله جوش است امشب

بندهٔ همت آن پیر مغان چون نشوم
باده و شیشه چه در جوش و خروش است امشب

نیر اعظم ما کرد طلوعے اکرم
گلشن از تابش آن بادله پوش است امشب

وارد غم تو چون دل پر خون آفتاب
هر برهمن عبث شده مفتون آفتاب

یکے تیره بخت فیض ز روشندلان برد
گردون نشد سپید ز صابون آفتاب

خواهد سحر که همسر لیلے وشم بود
نشتر زنید بر رگ مجنون آفتاب

از بسکه چون سپند دل برهمن بسوخت
شد چشم زخم دور ز خاتون آفتاب

اکرم مدام چرخ کند کجروی ز ما
شاید کشید ساغر میگون آفتاب

خال بر چهرهٔ میگون تو ای مست شباب
جوشش بادهٔ حسن است برآورده حباب

راموئی و حاکی و شاکی نشد از بیم عتاب
گرچه دل هاست بهجر تو بهرگونه عذاب

هست همسایهٔ بدذات بد از ذات الجنب
داند آنکس که درافتاد درین سخت عذاب

هست یکسان بمجنون گریه و سوز مفتون
مرد بے عقل کند فرق چه در آتش و آب

او ز بیداری بختم بعیادت برخواست
شاید افتاده رقیب شر انگیز بخواب

پوست کنده سخنم گیر یکے هست بساط
بوریا گر بودت یا که سمور و سنجاب

دل فگاری و جگر خواری عاشق چو کنی
خود سر و فتنه گر و بدگهرت شد القاب

حفظ معمورهٔ عشق از دل پر آه من است
میخ این خیمه بود برزده دامن ز طناب

کاکل او چه بسر آمد که کند صید دلم با کمند و گره و حلقهٔ و بند و قلاب
هست آسان کس من چون همه مشکل موالے در جهنم بفتد خصم ز رنج و تپ و تاب

گفتی آباد کنی کلبهٔ ویران اکرم
خوف از خواب تو دارد که بود خانه خراب

چو در بستی حواسم شد در و بست خدنگ یاس و حرمان سینه ام خست
زبانت با شکر گردیده پیوست چو شان انگبین با را لبت هست
زند با نقش پا زانو نخیزد دلم در راه وصل یار بنشست
ز رندان شور نوروز است برخیز عسس امشب مگر افتاد بد مست
بچشم من که باشد کاغذ نم نگاهم نقش بیت ابرویش بست
چه حاجت هشت گانه گنج خسرو که با گنج سوائی نسبتم هست

با کرم پیش پا افتاده زلفش
نباشد دستیاب از رعشهٔ دست

نه خط حوالی رویش علم فراخته است سپاه مورچه بر قلب روم تاخته است
رقم به صفحهٔ خورشید لعل یار کند فلک مداد ز زنگ شفق که ساخته است
بچشم مست تو ساقی که در قمار غمت دلم چه مایهٔ هوش و حواس باخته است
باهل بزم ز کو کوے خود چه ترساند رقیب بهره ندارد ز عقل فاخته است
به کاملان سخن کسے کے طرف شود ناقص کند چه دعوی مردی کسیکه آخته است

بجان فشانی اکرم رسد چه پروانه
تنش چو شمع ز سر تا بپا گداخته است

ببزم یار چه یابم رقیب بد عمل است
شکایت از تو ندارم که گردش زحل است

چه فرق گر بسرت جلوه میدهد کاکل
ز آفتاب چو ما فوق منزل زحل است

چو شمع روز بود تیره بیتو بزم امشب
نه قلقل است و نه مطرب چه بی‌صدا محل است

چو باغ قدر سخن را خزان بود به بهار
هزار باشم اگر خوش نوا چه ماحصل است

چه باک امت مرحومهٔ محمد را
ز امتان سلف منتخب چو از ازل است

ثنای احمد مختار زینت جد بشر
احد صفت که بذات و صفات بی‌بدل است

سپهر سفله نواز است یا علی دریاب
کمینه دهر ز ارباب فضل در جدل است

سخن شناس بدر رس قاف و سیمرغ است
خموش لعد نم اولی ز خواندن غزل است

بود بهجر تو آمادهٔ فنا اکرم
خدا خراب کنادش توقف از اجل است

می نوشی من بی لب مست تو حرام است
از چین جبین زشت نماتر خط جام است

معکوس اگر کار جهان شد چه کلام است
افزود بود نرخ زر و سیم که خام است

ساقی شده بی‌خوف مگر شحنه نبز مش
چون کشتی می حاملهٔ بار حرام است

در محفل خاصت اکرم بار نه نیک است
بارے سر در بار چه بد بهر غلام است

امساک نگاه تو بود انقدر از من
چون مردم چشم از تو نه امید سلام است

در وصل حلالم شود افطار ز بوسه
این سحر طرازی بمن آموخته اعظم
بے علم و مشهور به اعلم شده ام زآن
تلخ آیدش از رشک گر این خمر حلالم

حکم است اگر عید بود صوم حرام است
او مرشد و استاد و خداوند و امام است
معلوم جوابم بسخن تکیه کلام است
آن ناخلف دهر یقین نسل حرام است

از مطبخ فیض است معاش اکرم ما را
با ناکس و کس کے طمع پخته و خام است

بے زری را بمن چه احسان است
بوسه خواهم دعا به میخواری
سر نیارد فرو به رزم سخن
سینه صافی چو دانه هاے انار
خوان یغماے اوست خون دلم
جان و دل بود کرده ام قربان
وصل و هجران که سود ما دارد
با جوے هم کنون نمی ارزد
نامراد دو عالم است یقین

چون محک با عیار یاران است
کن اجابت که وقت باران است
هر که در فکر مرد میدان است
عقدهٔ مطلبت نمایان است
غم مرا بس عزیز مهمان است
باز فرما مرا چه فرمان است
درد کالش گران و ارزان است
گر بها در خطاب یا خان است
آنکه مردود شارهٔ مردان است

همچو بادام توام اکرم را
حب آل و صحاب یکسان است

چشم من در هجر او در اشکباری ماندن است
بهر صید مرغ وصلش دانه ها افشاندن است
زلف و گیسو را بگنج حسن رخ جا داده
بر تو زیبا این فسون مارگیران خواندن است
آشیان اخگر شرار عشق بند در عدم
آخر این طایر ز هستی بال و پر افشاندن است
تشنگی گریه را افزون کند اے ناصحم
پند تلخ تو که در آبم نمک افشاندن است

چون بلا گردان بالایش شدم اکرم کنون
سیر بالا گهات را آماده از پا ماندن است

روی خوبت چو صنم هست و دل تو وثن است
چون دهم شرح ازین هر دو که بر جان من است
عالم الغیب بداند که چها دیده بود
دل لعل گز دهنش بے خبر از خویشتن است
باغبان گم نکند هوش ز بویش چکند
نرگسی چشم گل اندام سمن پیرهن است
یک دلم قافله سالار گل درو کند
صد جرس ناله ببوئے تواش جزو تن است

ترک مدراس بود داروئے درد افلاس
وائے اکرم چکنم حب وطن راهزن است

تنها نه غنچه وصف دهانت به بسته گفت
بر گل حدیث روئے تو بلبل نشسته گفت
در هجر فراق کسی سوز خویش را
ای دل سپند این سخنم جسته جسته گفت
آنکس که سینه چاک بود کام خود برد
در زلف یار شانه بدلهائے خسته گفت
از دست قامتان نرسد گاهی ثمر
قمری بشاخ سرو خیابان نشسته گفت
آخر بهار حیف کشاید در خزان
اکرم بباغ غنچه مراد است بسته گفت

ساقیا چشم تو سرمست شرابم کرده است
سیخ آهم لخت لخت دل کبابم کرده است

یک نفس دارد خمار عشرتم رنگ قیام
جام می را ساقی چرخ از حبابم کرده است

بعد ازین تدبیر زاد آخرت پوچ است دهر
داغ یکعالم تغافل چون حجابم کرده است

از تنور این هیزم پر دود طوفان سر کند
چشم را پر آب آه پیچ و تابم کرده است

بر جوازش قاضی عشق صنم فتوا دهد
مردم چشمم که اسراقی یا آبم کرده است

یا رسول الله دم آخر بفریادم برس
فکر ایمان پیر در عهد شبابم کرده است

صرف بر سنگ محک اکرم زر احمر بود
امتحان عشق خون دل خرابم کرده است

یاد لب تو خاطر غم پیشه ام شکست
یعنی ز گرمجوشی می شیشه ام شکست

نخلم به ضعف راه عدم گیرد از هوا
جولان آه بیخ و رگ و ریشه ام شکست

پرواز رنگ و بو بودم در کمین چو گل
دل بستگی ازین چمن اندیشه ام شکست

تا سیل ناله کرد چو نی رخنه سازیش
در دل که خار زحمت هر بیشه ام شکست

بر باد رفت آه و نشد کارگر بوی
اکرم ز سختجانی او تیشه ام شکست

ساقی زلف مست تو دل بسکه کباب است
پیش نظرم چین جبین جوش حباب است

بی لب به حرام است مرا زلست این بزم
ربط دلم و چشم تو صهبا و شراب است

ساقی چه قدر از لب مست تو ضعیفم
سیرابی این نشئه غم اشک کباب است

از گریه شود آه مرا نشو نمائے پُر | بالیده بود نخل که نزدیک بآب است

سودای خطش سرمهٔ چشم بود اکرم
هر قطرهٔ اشکم شده همرنگ زکاب است

بے لب مست تو در میکده ام گر گذر است | دور ساغر بنظر حلقهٔ بیرون در است
تعزیت خانهٔ جان باختگان در بدر است | مرثیه خوان الم و دل همه جا نوحه گر است
سنگ طفلان هر هش سیلی استاد بود | ای جنون مژده که دل گرم سفر بر سفر است
الامان الحذر از سپیده گوئی رقیب | این کلاغست که بد بانگ زن بام و در است
وقت آمد که شود رخصت صبر و خردم | جلوهٔ فتنه گری کینه وری بد گهر است
اشک نیلی بغم زلف تو چشم ریزد | رو نیلیست که آورده برون نیلوفر است
همچو چشمان نتوانند بهم پرداز زند | مردم دهر که هر یک ز دگر بے بصر است
خرقه عمامه و پاجامه رداد لق و عصا | بے خبر ره روی ای شیخ و همین با خطر است
درس و تدریس تو ملا چه کشاید کارت | فتح قفل در سینه ز کلید دگر است
تخته و دکان سخن را زده بس سردی قدر | گرم در سر چه مدارس همین یک خبر است

اکرما طول امل ترک کنی بر در حق
آن دعاهست مفید که سخن مختصر است

چون آن خدیو حسن به پیشم نشست و رفت | یکدست فوج صبر ز دل رخت بست و رفت
مرغ اسیر بند قفس را شکست و رفت | یعنی دلم ز جوش طپش سینه خست و رفت

تا موج خیز شعلهٔ آه است سینه ام — سیماب دل برنگ شرر گرم جست و رفت

دارم چو صبح چاک گریبان در آستین — آن مهر رو کشید ز خونم چو دست و رفت

نه نشست نقش آرزوئے در نگین دل
تا ساده رو به پهلوے اکرم نشست و رفت

دل بود دیا و دود از دود گرم طاعت است — بسکه در بیت الحرام زلف تو بر خدمت است

غمزه ات باشد موکل تا نه برگردد کسی — راه و رسم عاشقی بے مذهب و بے ملت است

آهوی نرگس چریده ماند از آهش سزد — آنقدر اینجا دل ز چشمت کاسه لیس الفت است

میل ره باشد چو چشم سرمه سایت درمیان — تا سخن از ضعف لب هایم رسیدن محنت است

صوفی صافی و من در وجد نغمه سازیش — شیخی و رندی چو اهل چشت مست حالت است

در مساجد در مساجد از دعا کن تا بصبح — سجده بر طاق درش ریزی که عین طاعت است

دامن صحرانوردی چون رما ساز دلم — برگ و بار عافیت این نخل را در غربت است

تا الف را بر زمین از کار ما بے بد کشد — مرده را ایما ز رسم خط کشی بر تربت است

برد بر سر مال خود بر عکس دیگر مسکان — گرچه بر قارون و بر فعل بدا و لعنت است

شیخ احمد الف ثانی را مجدد جد بود
چون اویس اکرم مرا دیگر چکار از بیعت است

گر بخنجر کین یاد کنم ابروئے یار است — ور ز کفر دین یاد کنم ابروئے یار است

شد وقف سر من نام خدا بهر سجودش — از تنگ چین یاد کنم ابروئے یار است

سیر گلشن بسکه باشد بی رخ رعنا عبث
هست بر خاک قتیلان سبزه و گلها عبث

راست بازی زیب بخشد سرو زیبای ترا
کجروی با من چه داری ای سهی بالا عبث

بهر قتلم تیغ ابرو دارد امشب ماه رو
چشم مهری داشتم از یار بی پروا عبث

دیده ها دارم برای دیدن روی کسی
نیست داغ سینه ام چون لالهٔ حمرا عبث

بلند آرا زخواهش بازار نفس خیره را
هان مشو آلوده از پالوده در دنیا عبث

مو بر آرد همچو گیسویت زبان خامه ام
فکر ترقیم پریشانی بتو جانا عبث

باغبان آید قیامت کی چه دانی در چمن
انتظار وعدهٔ آن قامت رعنا عبث

غنچه چون وقت پریشانی رسد گل می شود
گر شوی دلتنگ اکرم غم مخور اینجا عبث

باشد هزار زمزمه دار از ولای غوث
زر بار هست گل بچمن در هوای غوث

در گوش پنبه شمع ز پروانه می نهد
آهی زنم ببزم اگر از هوای غوث

دریاکشان میکدهٔ معرفت مدام
ته جرعه میکشند ز جام ثنای غوث

شبنم صفت ز شرم تراود بخاک مهر
یاد آورد سحر چو رخ پر ضیای غوث

دارد یقین بهر دو سرا دست پر مراد
ساید کسیکه جبهه بدولت سرای غوث

چشم شفاعتی بود از ذات او بخلق
رنگ قبول هست چو وقف دعای غوث

اکرم دلم غنی شود از مایهٔ نجات
خوانند روز حشر مرا گر گدای غوث

چون ز روئے تو نباشد قمر ای جان محتاج
بس گدا وار بود شمس درخشان محتاج

تا فتاد دست نگاهم به بت رعنائی
چشم زارم بخدا نیست بہ بستان محتاج

کے شود میں گئے این دل پر داغ مرا
بہر لعلے نبود کان بدخشان محتاج

عاشقی گر دل پر داغ تہ خاک برد
تربت او نبود با گل و ریحان محتاج

ہاہچو مہ تاج بسر در بر من گر آئی
بعد ازین بادگری کے شوم ای جان محتاج

کرد از بر دل سیپارۂ من ور درخت
بہر خواندن نبود حافظ قرآن محتاج

کی پری بہرہ چو باشد بدرت ابن الوقت
ای پسر بیکس و نادار بہ سامان محتاج

آید آن مہر لقا گر شبی از راہ کرم
کے شود خانۂ اکرم بچراغان محتاج

جانب گلشن مگر رفتہ ای جان صبح
کرد قبا پیرہن گل چو گریبان صبح

چون نبود از خوشی خندۂ پنہان صبح
آمدہ دنیا زخور در خور ہمیان صبح

تنگ شکر از لبت شد دل مجروح او
خانۂ زنبور سان کے شکند شان صبح

دید چو ماہ مرا مہر ز تار شعاع
چاک گریبان خود کردہ چو دامان صبح

مہر چو تفسیر کرد یاد خطوط شعاع
تا کہ شود بعد ازین حافظ قرآن صبح

چرخ بدست آورد در سفر شب مدام
گردۂ نانے ز خور لقمۂ مہمان صبح

کام دل اکرم بر دارند دا اشک خود
بوسہ بگل میدہد شبنم گریان صبح

ناله ما چون نکنم از رخ جانان گستاخ
بلبل زار بگردد به گلستان گستاخ
کام دل چون نشود از بد بخت سیاه
خال زد بوسه بر خسارهٔ جانان گستاخ
شمع و پروانه و سرو گل و بلبل قمری
مے برندت بسوی محفل و بستان گستاخ
کفر و ایمان همگی روئے نمایت بردند
گبر و ترسا و یهودی و مسلمان گستاخ
قمری استاده اگر سرو روانت بیند
سرکند بخت مطوّل بخیابان گستاخ

دود حسرت ز دلم چون نه برآید اکرم
شانه زد بوسه بران گیسوے پیچان گستاخ

رتبهٔ شاهی بود وقف جناب زنده رود
شهپر بال هما شد موج آب زنده رود
آستین از برق بر چشم ترش گردون نهد
سرکند چون گریه ابر از فیض آب زنده رود
چشمهٔ حیوان ز چشم خضر افتد بے گمان
گر کشد تهٔ جرعه از جام شراب زنده رود
خاتم دست سلیمان است گردابش مگر
کرده انس و جن مسخر آب و تاب زنده رود

گفتهٔ برتر ز فکر صایب اکرم این غزل
زیبد ار دست دعا گردد حباب زنده رود

یک جام دلم گر بتو ساقی زده باشد
نعم البدل مستی صد میکده باشد
چشمم پر دانیک چو پر تیر پرانش
قاتل بکمر دامن خود بر زده باشد
از منزل چشم است روان قافلهٔ اشک
گویم لب خاموش تو دستک زده باشد
معدوم جهان چند زیم چون کمر یار
این هستی موهوم مرا بیهده باشد

شور است که لشکر چو سر شحنه ز زندان   در میکده با توبه مگر عربده باشد

اکرم نه سزاید چو شفیع دو سرا را
انصاف بده هر چه پیدا شده باشد

تا بحر از کوه گریه ام سیلاب شد   چشم را یکقطره اشکم گوهر نایاب شد
باد شرط لطف تو ساقی چرا نایاب شد   بادبان کشتی می چادر مهتاب شد
در دل شوریده خلوت کار کثرت میکند   حلقهٔ زنجیر تکبیر حلقهٔ احباب شد
پند ناصح دردمندان را نمی آید بکار   ناخن تدبیر بر ساز دلم مضراب شد
باغ قتلم که بود لب تشنهٔ ابر بهار   غنچهٔ دل ز آب تیغ و خنجرش شاداب شد
ناز پرورد طپش هستیم از روز ازل   تار و پود بستر ما از رگ سیماب شد
سر دگر رتبه ام باشد بهم طرحان خویش   فکر عالی حاصل از شاگردی نواب شد

گردد شاید بارخ صافش گزاف همسری
از ازل در چشم مه اکرم نمک مهتاب شد

رقم در نامه ام حرفی چو از حال پریشان شد   کبوتر را گشاد بال خود چاک گریبان شد
مئی دو ساله پیر مغان ناز دچه بالعلش   که در کیفیت مستی از آن هم چار چندان شد
زعرس دل مپرس ای ماه امشب دیدنی دارد   بزلف زر فشانت جلوهٔ انجم هزاران شد
مگر از همسری مه عارضش را رنجه میدارد   سراپا پنجه بهر سر زنش خورشید تابان شد
بهجرش از خروش جوش اشک و آه چشم و دل   چه طغیان شد چه افغان شد چه باران شد چه طوفان شد

به جمعیت نشست دل چو دیدم سنبلستانے
ز گیسوے تو حل تعبیر این خواب پریشان شد

کنم افسانهٔ خلق زمان بد خلقے آنان
چنان بیزاریم از بید ماغی های یاران شد

چو سیلی کو خس و خاشاک اکرم پاک میسازد
گناه من به بحر رحمت غفّار پنهان شد

دے گذارم بے نواے عنا چو در گلزار شد
پاے چشم را نگاه من چو نوک خار شد

در بیابان وحشتم رم ساخت از دیر و حرم
از رگ آهو بمن تسبیح شد زنار شد

خنده هاے غنچه رشک شور ناقوسی بود
چون بت من جلوه آرا جانب گلزار شد

در بهارستان دنیا رنگ و بو گم کرده ایم
سینهٔ ما لاله سان داغ ندامت بار شد

زاهدان را اکرم ما بهر تسخیر قلوب
دامها از دلق و تسبیح و ردا و دستار شد

آوازهٔ جمال تو هر سو بلند شد
چشم چو مجمر اشک طپانم سپند شد

ناصح چه سود مند مرا از تو پند شد
در عشق او حریم دل از غیر بند شد

این ساغر شکسته که دل نام کرده اند
در بزمگاه دختر رز چون پسند شد

کوهے شکستن است چسان توبه بشکنم
خوف خدا بگردن من یک کمند شد

مدهوش از خمار دو چشم تو پیر مغ
یکچند شد سه چند شد و چار چند شد

طفل گریه پا دل صد چاک بود ازین
در بند و بست زلف تو یک لخت بند شد

شیرین لبے و تلخ کلامت چه بد بود
این صبر مفت یافتگان را چو قند شد

اصلاح شعر ہست ضروری ز کاملے — بے تازیانہ تیز روان کی سمند شد

تا جام عشق ساقی کوثر زدم مرا — منت کشی ز پیر مغان رستخند شد

باشد چراغ روشن و حاصل مراد او

اکرم گدائے سلسلہ نقشبند شد

از خودی فاصلۂ بندہ ز آقا دارد — سالک قرب عجب آبلۂ پا دارد

ساقیم شوکت جمشید ز صہبا دارد — جام از دانۂ انگور مہیا دارد

شام گیسو بود و زلف بود ہندستان — در دو کشور رخ زیبائے تو ماوا دارد

تیشۂ خامۂ شیرین سخنان ای فرہاد — بشکند صد کمر کوہ اگر جا دارد

عاشقان قابل خود متقاضے نشوند — قاضے زلف تو اعلام با جرا دارد

ہیچ سامان عدم آباد جہان را چہ ضرور — تا دہان و کمر یار چو عنقا دارد

پیش صبر دل من نا شدنی شد لقبش — نَے بہجرت ز لب چاک کہ غوغا دارد

شاخ سنبل بکف شیخ بہ از مسواک است — تا سر زلف پریشان تو رعنا دارد

حاجت مرد کے نیست چو عینک دل را — گر صفا گشتہ عجب دیدۂ بینا دارد

پارسا پردہ نشین شد جنون بازاری — طرفہ گوشہ نگہ آن بت ترسا دارد

مرد مجہول و فضولی کہ ز سالم اخرب — فرق نارد چہ سر ہمسرے ما دارد

دعوی نظم طرازی چہ رسد اکرم را

او درانشا غلطی بلکہ در املا دارد

با مغبچه ساقی دلم ایمان نفروشد — قرآن بکف رند مسلمان نفروشد
درگوشش زند بانگ عسس قلقل مینا — گر جلوه ببزم آن شه رندان نفروشد
شادی بدکان تو بدرمان نتوان یافت — خبردار وے غم غمزه ات ای جان نفروشد
دل راچه سپارم چو بود سروی مهرش — کس مروحه در فصل زمستان نفروشد

اکرم که گران نرخ شمارد دل خودرا
ارزان بکس این لعل بدخشان نفروشد

شیخ در بزم تو گر جرعه کش جام بود — دانهٔ سبحه بدستش گره دام بود
مثل تصویر ز حیرت مژه برهم نزند — هر که بیخود بجمال تو دل آرام بود
تلخ گوئی تو جانا هوس قندم برد — قوت من از لب یاقوت تو دشنام بود
بے تکلف برساند بر ضحاک نسب — مار دو طرفهٔ زلفش که باورام بود

کاکل و گیسوے یار آئینه اکرم شد
مو بمو شرح ده نامه و پیغام بود

چو رنگ جلوه بدل زلف یار میریزد — بجام عشرت ما زهر مار میریزد
چو نبض زندگی ماست در طپیدن ما — بنائے هستی ما از قرار میریزد
وصال سیمبران برق خرمن عمر است — بماهتاب کتان تار تار میریزد
ترا و داز لب سخت رقیب بارش شر — چنانکه از رگ خار اشرار می ریزد
مگر دلم سر ترقیم گریه کرد ببار — که خامه ام گهر آبدار میریزد

سرشک سرخ تراود ز هر مژه اکرم
چنانکه برگ گل از شاخسار میریزد

تا یاد زخت سلسله جنبان هوس شد | پیش نظرم گلشن فردوس قفس شد
تا خسرو صحرای جنون گشته ام از عشق | از حلقه بگوشان من زار جرس شد
چون ساغر می پر شود از خون دلم امشب | شاید لب جانان مرا باده هوس شد
در هجر بشب مهر لقا از چه نسوزم | آهم شده چو شعله تنم صورت خس شد
این دام مدام است رهائے مپندیراد | حال دلم و زلف تو چون مرغ و قفس شد
رضوان بریافت چه برم پیئے زرنیت | چون بادیه ام مائے هوائے هوس شد
تا حشر نخواهد که جدا جان شود از تن | خو گیر چو این طایر وحشی به قفس شد

جا کرد بچشم چو خیال لبش اکرم
هر قطره اشکی که برافتاد مگس شد

دستش پی عطا چو سر از آستین کشد | بحر از حیا ز موج الف بر زمین کشد
ما غرق آب گریه مستانه خودیم | بر خود کشد کسیکه بجای تیغ کین کشد
گسترده سایه تا بسر من سحاب عشق | چون برق آه را دلم آتشین کشد
گم کرده عاشقت دل و دین از متاع نیک | بدزین به هجر گوئی که تا بد ازین کشد
ایمان برم بگور چه از دست آن صنم | از پیش من غرور بروز پسین کشد
گویم بحسن خاتمه آمین بعد ازین | دل آه گر چو مد و الضّالین کشد

آنکس که محو پرتو نور محمد است — کے در دل آرزوئے بہشت برین کشد
چون دید در مدینه تن پاک احمدی — خواہد فلک که سرمه ازان سرزمین کشد

بلبل کباب گل بر داز غنچه اکر ما
چون گلعذار من بچمن با تگین کشد

تا ز خون دلم مدد باشد — در نظر دور جام بد باشد
روے صاف تو در نقاب نہان — ہمچو آئینه در نمد باشد
تا کنم گریه بیتو بر رخ ابر — جنبش برق دست رد باشد
بیند آئینه روے نیکویش — دور ز آسیب چشم بد باشد
خورده آبحیات شعر ترم — خضر سان زنده ابد باشد
نیک بیند گر آفتاب رخت — چرخ داند که بدر بد باشد
فکر احسان ز دیگران چکنم — ذکر من یا علی مدد باشد
در حقیقت اگرچه نیک نیم — این مجازم بگو چه بد باشد

کرد اعظم دبیر خاص ترا
چون خطاب تو معتمد باشد

من نمیگویم که این کن آن مکن نقصان بود — راه وحدت گیر یکسان کشمکش آسان بود
کاروانے را تو گیری در شب یلدا زدند — عقل تاراج چنان در کاکلت جانان بود
میرسل گوئی ز ورد سورة الغیاثش برات — مرد فربه ہم ز دستان رستم دستان بود

رنگ زرد و چشم تر لب خشک باشد عاشقت   خاک بر سر دشت پیما بے دل و بے جان بود

اینقدر مرہون احسانات پیر مغ شدم   بادبان کشتئ می خرقہ و دامان بود

مرد مفلس با شرافت باشرو آفت زید   بے بہا در ہر کہ گرد آرد بہا در آن بود

دل رہا کن از بتان در بزم قرب حق رسان   تا بکے در دیر این شمع حرم تابان بود

مائے تو ہست سدرہ نظر را ای لبشر   ورنہ در ہر ذرہ تا خور نور حق پنہان بود

سالک کوئے طریقت چون شود اکرم بگو
درحقیقت این شکم پرور بہ بند نان بود

شاہنشہ انبیا محمدؐ   تاج سر دوسرا محمدؐ
آئینۂ حق نما محمدؐ   کے شد ز خدا جدا محمدؐ
مختار امم ز حق چو گشتی   امّی لقبت بجا محمدؐ
محشور کنی بروز محشر   در تحت لوا مرا محمدؐ
خاتم صفتی بہ سنگ بستن   اے خاتم انبیا محمدؐ

کن لطف بہ اکرمت چو اخوان
خوانش بمدینہ یا محمدؐ

کام جان چون دستیابم از لب دلبر بود   کے زبان تشنہ از آب گوہر تر بود
قطع ید قطع لسان تعزیر انیان نیک دان   دزد مضمون دزد مال از یکدگر بدتر بود
اندرین حالت چہ گویم حیف از گفت و شنود   تو بغصہ عاشقت در نزع بر بستر بود

درجہان اصلاح کار امکان ندارد بعد ازین — از تأمل کن نظر چون بدتر و ابتر بود
تا ملایم حرف صد بار است بر نازک خطش — مور را کے بر برگ او تاب یک نشتر بود
ین غفلت سرا نفسے سر آید ہر کسے — گر برد دستار کس را بے خبر از سر بود
چاک دیگر کے بہ چاک دامن یوسف رسد — وا کنی بند قبا گر گل کجا ہمسر بود
میفروشی میکند آئینہ از عکس لبت — صاف می شد آب تابش در دش از جوہر بود

حلقہ در گوش است اکرم جملہ پاکان را اگر
اسم او را فہم فرما ذاکر حیدر بود

بشاعر مفلسی خوشحال دارد — ز ہر یک بیت بیت المال دارد
چو عقبیٰ کار با اعمال دارد ؎ — چرا ممسک غرور مال دارد
زند بر خاک زور زال دنیا — جوانمردیکہ زور زال دارد
ردا و دلق آزادان دنیا — فروغے بر حریر و شال دارد

ز قرآن جوید اکرم فال طغرا
خدایا رحم کن اطفال دارد

ساقی زبان شیشہ ز قلقل چو باز شد — کوتاہے کرم چو صراحی دراز شد
آمد بہشت و کوثر و حور و قصور یاد — او با ادا و غمزہ و انداز و ناز شد
او مست حسن خویش و من از عشق سر بچاک — از دو طرف چہ جوشش ناز و نیاز شد
مدہوش او بموت برد نو بر دگر ؎ — انگور گر شکست مُی جا نگداز شد

لاریب بر ملک فلک سر کشد ز فخر
آن کسکه بنده خوانده شاه حجاز شد

کوتاه عمر از چه شود در جهان بگو
اکرم که زیر سایهٔ گیسو دراز شد

خط سبزی که کنون لاله عذاری دارد
در خزان داغ چه بر فصل بهاری دارد

گریهٔ شبنم و چاک گل و افغان هزار
در چمن بین تو عجب حالت زاری دارد

سبزهٔ روے تو شد شرح بیاض جنت
خط ریحان تو رعنا چه بهاری دارد

هست بیکار سبو ساغر و مینا و قدح
ساقیا لعل لبش طرفه خماری دارد

شادی وصل تو شیداے رخت میخواهد
تا یکی با غم هجرت سروکارے دارد

یاس و حرمان و غم از گلشن اکرم روید
عشق نخلیست که نے برگ و نه باری دارد

انگور و سیب و به نبود در جهان لذیذ
باشد چنانکه انبه به هندوستان لذیذ

خال تو پیش ما بود اے نوجوان لذیذ
افتد چنانکه نقل به میخوارکان لذیذ

بند د کمر بوصف زبان تو نیشکر
زین گشته است بر لب پیر و جوان لذیذ

شیرین شمایل تو ز بس ترجمان کنم
چون شان انگبین شده کام و زبان لذیذ

نسبت کنند چون بدهان و بچشم یار
بادام و پسته گشت از آن در جهان لذیذ

اکرم ز فیض حضرت اعظم چو صائب است
اشعار آبدار تو در هر دهان لذیذ

چشم مست او بود از لخت لخت دل نفور — پارهای شیشه را مردم براندازند دور
یکجهان آباد و خود ویران بود شرط کرم — دست بسته این سخن زد از صدف زنگ ظهور
از نگاهی نیز نزدیکم نمی سازند آه — بی گنه افتاده ام از چشم این مردم چه دور
همچو آن کافر که دارد با مسلمانان غرض — زلف را از شانه و آئینه شد الفت غرور
هر که بینا هست از کور مادر زاد خوان — چشمش ار عینک نمط از مردمی افتاد دور
چشم میگون تو هم قوت و هم قوت همه — تنگ شکر شد لب تو خط بگرد آن چو مور
ایمنم کن هر دو جا ای من بقربانت روم — هست یا بدر الدجی ملجای من فی ذات حضور

اکرما آب و گلم عشق پریرویان بود
روح دیگر میدمد در قالب من قلب جور

بزلف یار دل ناتوان بود مستور — بلی ز سایه نشان نیست در شب دیجور
عرق بروی تو چون روی نقص نه افزاید — نماید آئینه را آب بیگمان پرنور
شدست جزو تنم صلح کل چو در دنیا — کنم چه خوش بود از بهر رنجه کردن مور
اگرچه کسب کمالم بخاک هند بود — ولی باهل لسان است فکر من منظور
کسیکه دامن شاه رسل بهشت ز کف — یقین ز کوری خود از بهشت شد بس دور

شراب خوردن و پهلوی یار خوابیدن
دو چیز کئی رود از یاد اکرما در گور

مرده طبعان را بباغ دهر نبود اعتبار — از گل تصویر کئی دل بستگی دارد هزار

پند ناصح در کتاب عاشقی ناید بکار
این غلط دیباچه ولے شیرازهٔ بندی گذار

نرخ آن با گنج باد آورد خسرو کن شمار
منت خاکی گر صبا آرد ز کوے آن نگار

میکند خمار در میخانه ورد افسون مار
تا بگردد رام زلف و کاکل و گیسوے یار

خاک بر سر ریز یک تبرزیه انگریزان شدند
دیده تا خونریزی ز لعنت بدلہاے فگار

باغبان از گلشنت شرمندهٔ یک گل نیم
آمده فصل خزان و رفته ایام بہار

خاکساری پایمال افتاده بے منت زید
سبزهٔ خوابیده را افسانه کی آید بکار

آفتاب روے یارم برہمن بیند اگر
شعلهٔ آہش فروزد در بر زنار نار

نیست ای لیلی ثمر کانم ز ناشکم بہره
بید مجنون کے شود از آبیاری باردار

کے نہان چون دردمی داغ دل عاشق بود
در نظرہا می نماید صاف چون تخم از انار

ماه نو چون آہوے وحشی کند رم از فلک
شد خلل اندر دماغ او ز خلخال تو یار

عیب مردم کشف کردن ہم ز کشف عورت است
ساتر العیب است مرد نیک اندر روزگار

معتمد دانم به خود ہر آشنا بیگانه را
ساده لوحم با وجود امتحان بار بار

تازیانه از طلاق رجعیش زن را بزن
گر نه ای شوہر بود در خدمتت خوش راہوار

معدنم داد تند لبریز جواہر ہا مگر
کز دل من سر زند افکار اکرم بے شمار

کنیم نعت سراپاے سرور محشر
شفیع خاص بد اور رسول جن و بشر

دہد بگرمی سوزم چه جوشش گریه ضرر
نه آب سرد کند نار شب چراغ گہر

سنان و تیر جگر دوزت ای ستم پرور — زنند حرف به برهان قاطع خنجر
مراست راهنما خانه زاد ربّ علا — علی اشر برو غا زوج بنت پیغمبر
ز خلد شرع چه یار ای پای برداری — که خوف موت نهادست در کنارم سر
بری ز نقطه بشکل عدم و معدوم است — ز عیب شک چه مبرّا نموده یار کمر
نهال سرو قدت را نشانده ام در چشم — که هست جای مصفا و سر دو تازه و تر
برهنه پای برفتار و پای آبله دار — ز کفش منت مردم ترا بود خوشتر

تقیه فرض چو شیعی بود بعشق اکرم
که هر کسی نشود راز باطنی اظهر

تا محو طفل دل شده بر چشم مست یار — میخانه شد چو مکتب آدینه بیوقار
وحشت نگر که بیتو بدامان کوهسار — جولان آهم از رگ آهوست یادگار
برگرد اسبه من چه سیه اسم ز زلف یار — تا یافتم که رام برآید به قلب مار
ساقی بیار باده که دی رفت و مه بهار — عیش است و نزهت است و نسیم است و لاله زار
برخاک من رسید به سنگین دلی چو یار — یک سنگ بر سرم زد و یک سنگ بر مزار
گورم چنان باشک ندامت ندیم هست — شد نار و الشیخ تیمم ازین غبار
من مرغ خوش نوای ریاض تو ام کلیم — طبع مرا ز نغمهٔ احسان کس چه کار
در تنگنای بیضه که زندان بود ترا — خون خورده دم مزن ز بهار گل ای هزار
ای شمع بزم ماه رخلعت مبارک است — برخاک عاشقان پر پروانه کن نثار

یکبوسه گر بزلف سیه مست او زنی
بینی چو زهر مار بچشم خودت خمار
دنیا چو هست مزرعة الآخره غنی
دینار صرف کشت ضرورت دین آر

واسوختم ز شعلهٔ رخ اکرما چنان
ایجاد میکنند ز خاکسترم شرار

حدیث واقعی از من شنو و در عمل آر
جهان و هرچه درو هست دست ازان بردار
نماز و روزه و حج و زکوة قایم دار
ولیک باش چنین دل بیار و دست بکار
اگر به نظم طرازی ترا سرے باشد
ثنا ئے پنجتن پاک را مدام نگار
محمد و علی و فاطمه حسن و حسین
بکار و بار خدا اند نایب مختار
عمر عتیق و عثمان و حیدر کرار
همین چهار بود در همه صحاب کبار

ز طرف امتیان اکرما درود و سلام
بروح پاک همه باد تا بروز شمار

کنم شکایتے از مرکب دخان اظهار
بیان واقعی بشنو و گوش هوش بدار
گرفته بار همه مرد و زن به لیل و نهار
روان دوان چو شترها بود قطار قطار
بود صغار و کبار اندران هزار هزار
غلط مکن چو مجوسی مجوی سنی بشمار
گمان مبر که سلامت روی برو زنهار
زند صلائی انا الدار بکه این مردار
خموشی است مرا خوش ز هجو گفتن آن
بذکر نحس زبان قلم نماید عار
نشسته اند دران زندگان بیاد ممات
خدا امان دهد از مکر و کید این عیار

چہ گنگ پر سخن و روسیاہ مادرزاد
کہ صوت اوست بدآیندہ از صدائے حمار

لباس تیرہ بہ بر کردہ بیستون آسا
زند چو تیشۂ فرہاد بانگ آتش بار

گہے عذاب و گہے راحت اندر آن موجود
تو آن نمونۂ اعراف گفت بے تکرار

سزد مثال دہی حجرہ اش بگورستان
بسان مردہ درو زندہ دفن گشتہ ہزار

رسد بگردش این دون چہ گردش گردون
بدہر ہست ہمین لاجواب کوہ شعار

زند زبانۂ ناراز زبان زہر آلود
بہ بین کہ شامت اعمال ماست صورت مار

دہان کشادہ کہ قابو طلب بود وقتی
فرو برد ہمہ را این نہنگ آدم خوار

چنان سریع بود سیر او بہ جملہ جہان
دہند با خر دجال نسبت رفتار

ز آب شر چو بود مستیش شراب صفت
عصا بہ لغزش پا از دخان کند ہر بار

تنش بآتش سوزان چو پرورش یابد
ہمین سمندر دوزخ بود یقین بشمار

بلائے مرگ بود قلب گرم او اکرم
سزد کہ موت مفاجات را کنند نثار

شود چو بندگی من قبول بندہ نواز
کند بیال عدم مفلسی ز من پرواز

بیا بہ نعت شفیع الورا رسول ہدا
جلیس عرش خدا شاہ کشور اعجاز

سکندری بخورد تا کمیت خامۂ تو
لحاظ کن بزمین سخن نشیب و فراز

بگلگشت دل پرخون من چہ بال زند
کہ مرغ تر شدہ در آب کم کند پرواز

چو روز حشر دہی طول فتنہ را مشب
قدت دراز و زبانت دراز و زلف دراز

بی رنج و درد و غم و ناله ما منم معمور | بی پیچ و بند و خم و تاب کاکلت ممتاز
کرشمه غمزه ادا عشوه را رواج دهد | نگار شوخ نگه تندخو سراپا ناز
دو عالم است به بند کمند غمزهٔ تو | اسیر یک دل محمود در دو زلف ایاز
ترش کلام تو مغز را بپیچ می آرد | چو دود شمع دهد نشه راز می پرواز
ببزم قلقل و مینا صراحی و ساغر | اذان و سجده رکوع و قیام شد چو نماز

پناه بس بودم اکرما نبیٔ حجاز
زمانه سفله نواز است و چرخ عربده ساز

ای دلت آیینهٔ سر خدا مخزن راز | اولیا سر بزمین درت از روی نیاز
قطره باری چه کند نخل که باران دیده است | آنقدر از لب پاک تو تراود اعجاز
نیست ممکن که عدیل تو در آرد بنظر | طایر عقل کند گر بسراغش پرواز
قبلهٔ هر دو سرا کعبهٔ ارباب صفا | چرخ با قدر رفیع تو بود پا انداز
خاکش از نقش جبین طعنه زند بر مه نو | سجده ریزند ملک بر درت از فرط نیاز
رحم بر صاحب من کن که غلام تو بود | چشم دارم ز تو ای پادشه بنده نواز

اکرم آرد گهر وصف ترا چون بشمار
هست گنجینهٔ مدح تو برون از انداز

هست آن بعشق ماه رخم ناتوان هنوز | دارد عصا بکف فلک از کهکشان هنوز
انگشت حیرت از لب گلگون او هزار | از خار میگزد چو گل بوستان هنوز

گوئی که سایهٔ دهنت باشم ای صنم
بے نام و بے نشان زتو هستم چنان هنوز

در کوی تو ملک نزند پر چه دخل غیر
داری رقیب را چو سگ آستان هنوز

خواهم درخت پسته ز سرتا بپا شوم
ای جان حریص آن قدرم از دهان هنوز

عقل فضول را بغم یار هست کار
با الغیاث و الحذر و الامان هنوز

اکرم چه واقفیم بگو از دکان عشق
آگاه نیستیم ز سود و زیان هنوز

علت مرگ است هجرت از شفای من مپرس
ای مسیحا وصل خواهم از دوائی من مپرس

بهر دیدارش بآب دیده غلطم چون مژه
مدعی از سرگذشت مدعاے من مپرس

در سر او تا سر از فرقے نکردم ز ابلهی
از مکافات عمل روز جزائے من مپرس

سرد و خشک و گرم و تر شد اشک و آه و چشم و دل
غیر این دارو ندارم از شفائی من مپرس

فتنه بازو جنگ ساز و زشت خوی و پوچ گوست
با رقیب افتاد کار از ماجرای من مپرس

از میان بے نشانت کے سر مو غافلم
هیچو ناوقت با کمر ربط بجاے من مپرس

شکوه چون از بیوفائے سر نمودم گفت یار
در جهان عمر روانم از وفائے من مپرس

زلف تو مثل کمند ابرو کمان تیرت مژه
این دل بیکس شهید از کربلا من مپرس

اهلبیت مصطفی بس میر سامان هر دو جا
بے سر و سامانی بیت گداے من مپرس

صاف میگوئی با اکرم در مصاف امتحان
کز عتاب و فتنهٔ و جور و جفای من مپرس

چون کنم اظهار سوز دل به پیش یار خویش | ناتوانی هست برق خرمن گفتار خویش

بهر نفع دیگران بر صفحهٔ کاغم روان | چون قلم در روزگارم بیخبر از کار خویش

نے حکایت نے روایت نے شکایت از کسیج | جز غم دل یا جگر یا دیدهٔ خونبار خویش

چون دم روباه جنبانند در وقت دغل | زاهدان زشت خصلت شملهٔ دستار خویش

بندهٔ نواب ارکاتم بدل تا زنده ام | میکند در باره ام امداد از دربار خویش

کن حیات مستعارت را ہم آغوش ممات | خاک شود در راه عشق قافله سالار خویش

گیر راه جنت اکرم یا طریق هاویه ؕ
کرده انسان را خدا در فعل چون مختار خویش

برای نان بر دونان گہے نہ شاکی باش | مرید سلسلهٔ بختیار کاکی باش ؕ

وصال مهر دل شب گر آرزو داری | چو شبنم سحری چشم بر ہلاکی باش

براه عشق بگو خیرباد هوش و خرد | ندیم مغ بچگان همچو دخت تاکی باش

گره کشائی دل را نسیم آه بس است | برنگ غنچهٔ گل گرم سینه چاکی باش

مبر ز اهل غنا نعمه بر خلاف رضا | ز خوان فقر مهیا کن خوراکی باش

بهم رسان ز ریاضت مدارج ملکی | بسیر عالم قدسی بجسم خاکی باش

چو بعد رنج بود گنج عافیت اکرم ؕ
مباش ناخوش و خوشدل بہ دردناکی باش

بود این نیر اعظم درخشان تا ابد شانش | کہ پہلو میزند از شمسہ تا یہ شمس ایوانش

چکار از منت ساقی بود محو محبت را
مدام از نشهٔ پر باشد نگاه شوخ جانانش

خیال مهر روی کیست امشب در دل عاشق
که چون کان است لبریز جواهر چشم و دامانش

گذشتے دامن افشان در چمن شاید نسیم آسا
که برگل خار غم پیداست از چاک گریبانش

فلک انگشت حیرت میگزد از ماه نو امشب
چنان روز سیه دارم بیاد خال و ریحانش

چه پرسی از لب لعلش که نیرنگ چمن دارد
برنگ بیضهٔ طاؤس پنهان بیرهٔ پانش

چگویم از تغافل وضعی آن شوخ بے پروا
چنان خود دیده می بیند خبر نبود بچشمانش

بیاد آن بود دل بسته اکرم یا رسول الله
که دستار شریعت هست دستاویز ایمانش

نرگس ز چشم تست خجل مل علی الخصوص
گل شد فدای روی تو بلبل علی الخصوص

آواز ساز د مطرب بزم تو ساقیا
هوشم ربود نالهٔ قلقل علی الخصوص

پا رنجه گر کنی پی گلگشت چون نسیم
هر غنچه زر نثار کند گل علی الخصوص

در زیر سایهٔ تو شود پرورش مدام
جور و جفا و فتنه تغافل علی الخصوص

اکرم ز رشک نالهٔ موزون من هزار
از خویش رفت بلبل آمل علی الخصوص

حال دل پر شور برعنا که کند عرض
از بلبل شیدا به گل ما که کند عرض

درد دل عاشق بر رعنا که کند عرض
بیماری او پیش مسیحا که کند عرض

خواهم نظر لطف من خسته ز مولے
از جانب این بنده به آقا که کند عرض

بلبرز نگاہیم برنگ گل نرگس
سرداد بصحرا ے عدم ناقہُ دل را

از حسرت دیدار تو جاناکہ کند عرض
جانبازی مجنون بر لیلی کہ کند عرض

جان ودل بیچارۂ اکرم کہ ناہجرت
امروز بلب آمدہ فرداکہ کند عرض

نے فقط از شانہ شد بیزار خط
حلقہ زد اطراف روے یار خط
خال رخسارت کند کار گرہ
ماچہ بنویسیم از بخت سیاہ
میچکد اشک سیاہم مثل خال
فرد باطل ہست اندر دفترش
حسن اورا اندکے فرصت نداد

شانہ گیر است از دل افگار خط
حفظ گنج حسن را شد مار خط
کے فراموشم شود ای یار خط
روبرو دارد چو آن عیّار خط
چون سیاہی کرد بر دلدار خط
یکقلم از عشق شد بیزار خط
سدّ راہ خیر شد بسیار خط

شب کند پر نور اکرم ماہ را
روی او را کرد پر انوار خط

می پرد رنگ ثبات از عیش دنیا کن لحاظ
ساقی ورندان بہ بزمت بے خبر افتادہ اند
لحظۂ فارغ نباشی از جلال ذوالجلال
بس فسادات اشقیا کردند با سادات آہ

فکر زر بگذار و بہر زاد عقبیٰ کن لحاظ
چشم مستت ہر دم آزار است جاناکن لحاظ
پرسش اعمال را در روز فرداکن لحاظ
صبر شاہ کربلا را بر بلا ہا کن لحاظ

خواه حسن خاتمه از خاتم پیغمبران — حسن پاک روضهٔ پرنور آقا کن لحاظ
دو جهانت را کند محمود حب پنجتن — مصطفی را با علی حسنین زهرا کن لحاظ

این شکم پروردن ما هست اکرم دوزخی
شد سمندر را درون نار ما وا کن لحاظ

بی سخن پیداست در بزم تو اسرارم چو شمع — از زبان گل کرد آتش جای گفتارم چو شمع
وای بر من در شب هجر تو ای خورشید رو — چون بروز وصل تو از خویش بیزارم چو شمع
هر دو از آه خودم کردم ز سورهٔ ها دخان — تا بیاد مصحف روی تو بیدارم چو شمع
گاه ریزم اشک چشم و گاه سوزم دل ز غم — گریه کردن سوختن در بزم شد کارم چو شمع
هست اشعار مرا الفاظ فانوسی لباس — معنی پرسوز خود را اندران دارم چو شمع

امشب ای اکرم کدامی کجکله آمد به بزم
گشت صرف سوختن هر تار دستارم چو شمع

طرفه نبود گر کند از گریه‌ام شیون چراغ — آب چشم داغ دل را کرده پر روغن چراغ
چون موذن می‌نهد از شعله انگشتی بگوش — بی رخت در بزم از تکبیر آه من چراغ
سر بری این بی ادب را چون گلش در بزم تو — زیر او تاریکی و بالا کند گردن چراغ
از پی پروانه انگشت تحیر میگزد — گشت تا از جلوهٔ نور تو پرشیون چراغ
نسخهٔ لب‌های یارم هست شمس بازغه — حرف حرف نور بارش هر یکی روشن چراغ
حرص عالم کن فراموش [illegible] بسنش محو شو — صبح روشن چون نگردد اکرما بشکن چراغ

خجل ز خنجر ابروے تست رستم تیغ | گواه بر سخنم هست ابروے پر خم تیغ

مگر بقتل سر عاشقان سرے داری | کمر ز جوهر خود بسته است رستم تیغ

فگار خنجر بران ابروے اورا | قضا ندید علاجے بغیر مرهم تیغ

ز انتقام عناصر خلاصیم گردد | شود چو ناصر ای شوخ لحظهٔ دم تیغ

کدام شب که کنذان بت هلال ابرو
ز خون اکرم ما قشقهٔ چماچم تیغ

بود براه خبون رتبه ام فزون از داغ | که عشق داشته بر رسم ارمغان ایاغ

ز چشم تو برقیبان فتد خلل بدماغ | بیک کلوخ بلے می پرد هزار کلاغ

برنگ صبح شدے جلوه گر به تیغ دودم | پرید ظلمت بختم بسان نور چراغ

دو چار شد مگر از چشم سرمگین کسے | که بسته است زبان غنچه بسان هزار بباغ

باهل بزم تو از جوش نشه هوش نماند | هنوز شیشهٔ می را ز ناله نیست فراغ

کدام شاهسوارے ربود دل اکرم
که میدود نفس من دو اسپه بهر سراغ

برنگ می ز دلم آب شد ز شرم ایاغ | که صاف او همه خون است و درد او از داغ

چو برق پرتو حسن تو ام زند آتش | ز سینه آه برآید بسان دود چراغ

ازان زمان که بگرد لب تو سبزه دمید | خط پیاله شمارم خطوط پاے کلاغ

اگر ز من نبود شاه عشق بر سر جنگ | بدل بگوی فرستاده است چون گل داغ

اگرچه خون خورم اکرم بهجر گلرنگی
حنای وصل نشد دستیاب من آن داغ

انقدر زخمی فلک تن کرده از تیغ خلاف — عکس من گر بر زمین افتد نماید پر شگاف
ساغر می کاسهٔ دریوزه اش باد ادام — گر ز چشم مست تو ساقی نماید انحراف
گرم جولان شد دل صد چاک در راه جنون — تیز رو پای قلم گردد اگر دارد شگاف
از دو جانب زلف بر رویت چنان پیوسته شد — تا بگوئی یک کتاب و دو بود آنرا غلاف
شد لبانم یک ختن نافه ز بوس عارضت — این خطای عارضی لطف است گر سازی معاف
نیک و بد در چشم مست تو بود صورت نما — کی نهان میخانهٔ آئینه دارد درد و صاف
در غم بالایش از یک آه در صحرا کشم — بخت من بالا بود از طالع صد کوه قاف
بر ربط می ساقیا بشکسته خشت خم ز حرص — انقدر این رند در دریا کشی دارد گزاف
ورد صبح و شام من شد یا علی مشکل کشا — نیست کار از دیگران هرگز نمیگویم خلاف

سالها باید که گردد پخته فکر خام او
صاف میگویم که اکرم نیست مرد این مصاف

غنچه تنها نبود با لب جانان مشتاق — گل پریشان شد و گردید هزاران مشتاق
شوخرامان چو نسیم سحرای رشک بهار — چشم وا کرده ز گل هست گلستان مشتاق
بی سوادی نه پسندد سخن اهل صفا — کور اصلا نبود بهر چراغان مشتاق
بسکه یکسر در شهوار بود هر اشکم — با صدف کی بود این دیدهٔ گریان مشتاق

میرزا کج کلهی عشوه گری سیم بری | جلوه کرد که شد گبر و مسلمان مشتاق
زورق دل چکند لنگر اگر تا شکند | بسکه این دیده چو نوح است به طوفان مشتاق
دارو‌ی وصل مسیحای زمان می خواهد | هست بیمار فراقش پی درمان مشتاق

اکرما غنچهٔ طبعت چو شگفت از نظم
بهر دیدار تو شد بلبل ایران مشتاق

می جوش کرد ز بخت زبینای تنگ اشک | پیداست راز عشق من از طفل شنگ اشک
افکندهٔ مرا ز نظر تا برنگ اشک | سر می‌زند مردم چشم بسنگ اشک
ما را سواد سرمهٔ چشم تو منزل است | باشد جرس بقافلهٔ ما ز زنگ اشک
شد جسته جسته بوسهٔ پیغام گلرخی | شبنم صفت بکار بود پای لنگ اشک
افگند گریه‌های من از چشم مردمان | آخر شکست شیشهٔ ناموس سنگ اشک
از دامنش و دست خودم آورد بیاد | مژگان من گرفته چنان طفل شنگ اشک
زایل نکرد تیرگی بخت گریه‌ام | هر چند شد سپید دو چشم برنگ اشک

تا آتش فراق تو در سینه جا گرفت
اکرم حواله کرد دل خود بچنگ اشک

کدام سوخته دل سوی کوه کرد آهنگ | که جای اشک بر آید شرر ز دیدهٔ سنگ
چو صلح خواه بتو آمدم نه از پی جنگ | کشی چرا به سنان و به خنجر و به خدنگ
میان دیر و حرم عالمی غلط راهند | بسان سرمه شده زیر آسیای دو سنگ

ز شرم برق کشد چادر سحاب برو | دهد ز آتش هجرت چو نالهٔ دل تنگ
بهجر تو همه تن آتشم برنگ شرر | هنوز جاند هی یار در دل چون سنگ
دهن دریده زبان آور و فصیح شدے | چنان دلیر که هم پنجگی کنی به پلنگ
ز شیشهٔ دلت اعجاز فتنه پیدا شد | چنانکه ناقهٔ صالح بر آمد از بر سنگ

مگر کند ز رخش مهر همسری اکرم
که بسته است کمر مه ز ناله از پی جنگ

ز خود ربود مرا بوے نخل صاحب مال | به بیخودی نتوانم که لب زنم بسوال
بقامت تو چه خوش تحفه ایست دانهٔ خال | بقدر چون ثمر بیش رس بود به نهال
گدا بزمرهٔ اسلام هست مالا مال | کجا فراغت و ثروت کجاست مال و منال
درین زمان چو مراعات صبح ظلمات است | امید از که کنم قطرهٔ ز آب زلال
به سربلندی خود خلق هم کند قایم | بگو که آمده در خلق هم جواب جبال
روان دوان پران چون سه عشرهٔ رمضان | هجوم کرده چنان بر تو صایمان وصال
بود چو سبزهٔ بیگانه باغبان بیتو | به بلبلان ز غم تو وبال شد پر و بال
خدا نکرده که آرم سپر ز عذر به پیش | ز آب تیغ توام دست شستن است محال
دهد چه منصب لایق امیر ارکانم | فراغت است گریزان ز شاعر و رمال
ببارگاه شهنشاه مرسلان تا من | پرم چو بال هما نیست طاقتم نه مجال
سلوک دهر شد اکرم چو ملحدانه طریق | کجا تمیز بماندست از حرام و حلال

پرشمر سر وقدت کرده گران باری دل
خوشهٔ زرشده زلف توز بسیاری دل

صیرفی نیست چو خواهان زر قلب کسی
ازچه دارند بتان ذوق خریداری دل

لخت لخت بود افتاده بفرش راهت
کم بود جای بزلف توز بسیاری دل

داد تاراج متاع خرد شش فوج الم
زد علم شاه جنون چون به تبه کاری دل

ای مسیحانه علاج ونه دوا هست مفید
بهر رنج والم و فرقت و بیماری دل

هست بی چشمی و بی مردمی گر چه بشست
طرفة العین بقرب است چه رفتاری دل

اکرم ما بره عشق خدا آگاه است
رفت کم هم بر باد به غمخواری دل

ای زلیت سر دی بازار گل
زخمی سودای تو رخسار گل

دانهٔ تاک است به تسبیح شیخ
جام زند تا بتوای یار گل

داغ دلم هست بری از خزان
در چمنم نیست سر و کار گل

بانگ درای است پی رفتنش
گریه ازین خندهٔ سرشار گل

خاست خزان زچه نشینی هزار
رفت بهار آمده ادبار گل

اکرم ما در شب ہجرت کشد
نالہ ہزاران چو دل افگار گل

تمنا بسمل مرغم ترحم بخت ناسازم
که گردد تا بچرخ تیغ او معراج پروازم

نمی خیزد نوا با زخمهٔ تدبیر از سازم
مرا از ناسازی دوران چنان بیمار و ناسازم

فقط یاد وصالت با من مهجور میگردد
خدارا گو کدامی شب شد کے ہمراز و دمسازم

ازین ویرانه بیزارم نیم در دام این دانه
من آن مرغم که تا کاشانهٔ قدس است پروازم

ز هشیاران دنیائی به باطن نفرتے دارم
سر دیوانگان گیرم که تا ظاهر شود رازم

منم از فیض اعظم نغمه ساز بلبل آمل
کجا ای باغبان جوئی به هندستان هم آوازم

کند با کبریا هر دم دعاے بے ریا اکرم
به فضل خویش با لبیک گویان ساز ممتازم

پاس انفاس است شغل این دل بے کینه ام
صاف گردد تا ز عکس ماه من آئینه ام

شد ترازو لاله داغش سنگ شد ای باغبان
تا بسنجی اندران بار غم دیرینه ام

شور او داغ ندامت بر جراحت میدهد
از که باشد پر نمک زخم درون سینه ام

طفلگان را یکقلم انس من دیوانه شد
به چو سنگ لوح و خوش چون مکتب آدینه ام

بس خوشم از جامهٔ و دستار و دلق کهنه
غم ندارم گر لباسے نیست از پشمینه ام

دل همی سوزد طپد بے خود شود آهی زند
از رگ برق است جوهر داری آئینه ام

زنده سازد عشق او اکرم و بازم می کشد
گه بوصل و گه بهجران شد دل بے کینه ام

چو از شوق مزار سبط پیغمبر پر آهنگم
چه باشد جای دیگر آرزو در سینهٔ تنگم

چسان بینم کسی بر پای رنگینش زند بوسه
زند از خاک گر نخل حنا سر می پرد رنگم

خوشم از سنگ طفلان سنگ می بارم بر آشیان هم
عجب دیوانگی دارم بعین صلح در جنگم

اگر لا فہم منم سرکردہ بزم نکوگویان | بود بدتر با ہل فکر حرف خارج آہنگم

صدف زانو تفکر بحر دل شد غوطہ زن در وے
زگوہرہاے معنی چون نہ اکرم پر بود چنگم

نہ ہر آنکہ قاتل تیغ در چنگ ست مینالم | طپش را مقتل کویش ز بس تنگ است مینالم
نہ ہر آنکہ طفلان را بکف سنگ ست مینالم | غم او با خیونم بر سر جنگ است مینالم

تیرہ روزم شراب میخواہم | وقت شب آفتاب میخواہم
دیدنت در نقاب میخواہم | در سحاب آفتاب میخواہم
بوسۂ بیحساب لعل لبش | تا بروز حساب مے خواہم
گرم دریا کشی شدم از می | سایۂ ماہتاب میخواہم
خود نما کرد فیض گریہ مرا | کار آئینہ ز آب میخواہم
صاد چشمان بہ بیت لب ہایش | بس ہمین انتخاب میخواہم
خاکسارم چو نقش پا بجہان | رحم از بو تراب میخواہم

بست دل در جہان چکار آید
اکرما فتح باب میخواہم

از لباس عاریت منت نہ بردارد تنم | آبروے خویش چون آئینہ بس پیراہنم
بخت معکوس ست چون نقش نگین جزو تنم | یاد چہر احمدی خواہم کہ گل بخشش کنم
من نکویش بے خبر در ہجر از یادش خوشم | بلبلے گم آشیان ہستم قفس شد گلشنم

میبر داغواے غول حرص در تاریکیم
گر بود انکار ازین کارم شود دل روشنم

خواهش نفسم بود بیماری دل مردگی
کے شفا یابم گر این پرهیز را من بشکنم

گر وجود این دل دیوانه غایب شد چه غم
ضامن هشیار موجود است جان اندر تنم

آنچنان خوگر شدم از زلف خوبان اکرما
همچو زنجیر از بن هر مو بر آید شیونم

بطرز تازهٔ در مسلک عشقت چه بدنامم
که بردی این دل شیدا شکستی طشت هم بامم

نشینی یک زمان گر در دل بے صبر و آرامم
به تعظیمت چو نے صد ناله خیزد از لب بامم

بود پرواز من مشکل به صیاد شکار افکن
که شد از ناتوانی نقش پاے خویشتن دامم

ز فیض دست تو ساقی به پیری هم نه محرومم
که من از قامت خم گشتهٔ خود حلقهٔ جامم

حیات آمد گران و موت ارزان از تپ و تابم
بیک چشمک زدن ماند چو برق آغاز و انجامم

کجا باشد سراغ من به ظلمت زار عشق او
که در تاریکی هجر اکرما چون سایه گمنامم

بغیر ناتوانی از ازل نبود ره آوردم
ز دل چون رشته از سوزن برون آید دم سردم

بغل پروردهٔ عشقم برادر خواندهٔ دردم
گواه دعوی من چشم خونبار و رخ زردم

نظر ناید بغیر از تیره قلبی چون زهر فردم
کجا روشندلی گردد میسر صاحب دردم

مراد از هجر او از طالع واژون بود مشکل
که شمشیر دو دم شد آمد و رفت نفس هر دم

بیک پیمانهٔ پیمان تو شد دیده ام خالی
بیاض چشم آهوانشک را از گریه پا کردم

نه بست ار کارو ان صبر رخت خود زدل اکرم
بجاے گرد اشب از چه بر خیزد دم سردم

خدایا جمع گردان حال زارم
اگر گردد زبان و کام یارم
الٰهی نیک توفیقم عطا کن
بود خیر دو عالم حاصل من
چرا باشد حسد از دیگرانم
اگر نعت نبیؐ حامی نباشد

که نادارم پریشان روزگارم
نیاید شکر تو یک از هزارم
ز اعمال بد خود شرمسارم
یکے باشد گر از اختیار یارم
یکے من هم بتو امید وارم
برآرد مار محتاجی و مارم

دل زارم بود بیزار اکرم
ازین یاران چو اغیارست عارم

من کیستم و چیستم و در چه شمارم
در مکتب غم شد سبق آه شعارم
از تار شعاعی خط زنهار کشیدے
کوتاه نشد راه دراز غم دلدار
گردون فلک حادثه بر حادثه زاید

نے در صف مردان سخن هیچ و قارم
من هیچمدانم چو الف هیچ ندارم
گر شمس بدید بے قمر روے نگارم
باشد نه قرار و نه مددگار و نه یارم
غم نیست که از نعت پیمبرؐ بحصارم

یکسر ز ارباب کرم کے بود اکرم
یارے شده صد حیف ز یاران و یارم

بروی چون قمرت گر سر نظاره کنم — سزد به سورهٔ والشمس استخاره کنم

به بند زلف تو وابسته ام ز بود و نبود — عجب مدار که زنار و سبحه پاره کنم

چنان ضعیف و نزارم که سوز سینهٔ خود — عیان به برق نحافت چو یک شراره کنم

تو ول دل که بجز الزیارت زلفاست — خطا بود چو بچین و ختن شماره کنم

دل تو هست ز نرمی چو در صدف سنگ — هزار واے مثالش اگر بخاره کنم

چو بار خواسته ام رفت با هزاران بار — بعمر رفته چرا آرزو دوباره کنم

بتول هست بلا کذب سرور محشر — قسم بمریم صدیقه هم به ساره کنم

کجا دماغ که با بے سواد حرف زنم
من اکرما ز چنین ناکسان کناره کنم

تا کی با چارهٔ تو جانی دارم — چندے دل خویش در امانی دارم

پروانه خطم ز گرمی هجرت شد — چون شمع پیام خود زبانی دارم

دیباچهٔ سر نوشت عشقت باشد — کاین نقش ببل ز داغ جانی دارم

یوسف صفتم عزیز مصر دلها — حسنے ز طلاقت لسانی دارم

بے ابروے او چه پر فشاند اکرم
این آه که تیر بے کمانی دارم

جان و دل رهن بیک زلف تو جانان کردم — بر پریشانی این هر دو چه احسان کردم

سرمهٔ چشم عجم هست سواد سخنم — خامه اسا بزبان سیر صفاهان کردم

می نهند اهل سخن حرف هزاران برمن	دعوئی زمزمهٔ بلبل ایران کردم
شد فراموش با و پر زدن و ناله زدن	از رخت شرح وحسیبی هزاران کردم
جادهٔ پاک ز توحید ندیدم خود را	ملحد و برهمن و گبر و مسلمان کردم
دل که از سادگی امید ز یاران میداشت	این غلط کردهٔ خود را چه پشیمان کردم
جذبهٔ عشق ترا هست همین کار آمد	چشم گریان لب نالان دل سوزان کردم
مهر کردم روش دفتر دنیا طلبی	یاد مهر نبوی حرز دل و جان کردم
تا به یغما نبرد وسوسهٔ شیطانی	حفظ ایمان ز تنایے شه جیلان کردم

شد صریر قلم جامی کار ای اکرم
جملگی خطهٔ مدراس نیستان کردم

ساقیم نیست دیگرے اکرم	ساغر فیض خوردم از اعظم
سخن مرده تا کند زنده	عیسی آمد دوباره در عالم
خام عقل ست خامهٔ دو زبان	وصفش از صد یکی کند چه رقم
خصم او کے شود حریف نشاط	جام دارد ز حلقهٔ ماتم
از خدا خواهم او بهر دو جهان	باد خوشنود و خوشدل و خرم

رام باشم به اعظم و با غیر
رم کنم اختلاط ای اکرم

خوشم در آسیای چشم تو گر توتیا گشتم
غبار آلود ظلمت ار چو میل سرمه سا گشتم

ز چشم سرمه سایت گشت چون خاموش میخانه
برنگ ساغر بشکسته من هم بی صدا گشتم

پر افشانی ز تیرش بار جسم لاغرم باشد
چه میدانم که از زخم نمایانش چها گشتم

نگیرم منت زنجیر سوگند سر زلفت
اسیر غمزه صید عشوه محکوم ادا گشتم

صراح من صراحی جام شرح جامیم باشد
ز درس مکتب میخانه فارغ ساقیا گشتم

ز فکر انتظار ناقص محشر خلاصی شد
چو واقف تربه کامل ماجرای کربلا گشتم

چو دیدم بدمزاجی بد دلی بد باطنی رایج
ازین بد مسلکان اکرم بظاهر همنوا گشتم

چو یاد تشنگی شاه کربلا کردم
بر اشقیا لب خود لعن آشنا کردم

شدا از سلام تو شاها سلامت دینم
حصول نعمت دنیا هم از عزا کردم

شوی بروز جزا چون نه ضامن خلدم
نثار نقد دل و جان چو بر شما کردم

چو ختم مصحف حسنت بمدح شد شاها
بحسن خاتمهٔ خویشتن دعا کردم

کریم این کریمی شفاعتم فرما
دهم چه عرض که عصیان چها چها کردم

بس است بدرقهٔ ره همین بآخرتم
که نعت پنجتن پاک را ادا کردم

ثنای شاه گهی از دلم قضا نشود
همین قدر ز خدا اکرما دعا کردم

غریبم بیکسم گر بے نوایم
چه غم مداح شاهؐ نے نوایم

بدرد هجر او از خود جدایم
خداوند چه گردیدم کجایم

فتادم یک ختن زابرو کمان دور
نشان گم کردہ چون تیر خطایم

شفائے شربت دینار بہتر
دوائے ہست از بہر شفایم

نہ اکرامے نہ انعامے نہ دامے
چہ از یاران برآید مدعایم

بباغ عشق از آہ سحر خیز
نوائے بلبلم باد صبایم

بشاہ انبیا جز حصل ایمان
نمیباشد دعایم مدعایم

زرد خلق پروا نیست گر من
قبول اہلبیت مصطفایم

رقیبش را منم چون شاخ پیوند
ہم از بیگانہ اکرم آشنایم

زخمم شود زیادہ چو مرہم طلب کنم
تا چند درد و رنج و جفا غم طلب کنم

غمازیش چو ہست مرکب آرزو غم
درہم شدم ز دہر چہ درہم طلب کنم

جز لائے می ببزم کجا لفظ لا بود
ساقی کریم جام دمادم طلب کنم

حیوانیت چو ہست حریف نہاد ما
من از کجا سراغ یک آدم طلب کنم

مطلوب تا بدہر بود ہم باخرت
شاہنشہی چو حضرت ادہم طلب کنم

ناسورہا چو صور زند در دلم فلک
مرہم ز لطف سرور عالم طلب کنم

بس ہست عشق چاہ زنخدانت ای نبی
کے سلسبیل و کوثر و زمزم طلب کنم

رم میکند چو آہوے وحشی ز من غنا
امداد خود ز شافع اکرم طلب کنم

بے جان و دل شدم زتو بے خانمان شدم
بے خویشتن زتو شدم و بے نشان شدم

تا محو رنگ و بوی تو اے باغبان شدم
بلبل شدم بہار شدم گلستان شدم

ہم رنگ ہجر و وصل تو من آنچنان شدم
گاہے شدم بہار و گاہے خزان شدم

ہر بیاضی است پسند دلم بکف
تا بر بیاض روی تو قربان بجان شدم

کان نمک گر اہل سخن گویدم فقط
ہجو ملیحی است کہ شکر فشان شدم

مجرم نیم کہ نقطۂ شک را ستردہ ام
تا محرمت ز رمز میان و دہان شدم

ناز و کرشمۂ تو بیا کرد چون ستم
از پای تا بسر ہمہ تن الامان شدم

مغتنم بود مدام مئی و شیشہ جام و خم
اکرم رہے و چاکر پیر مغان شدم

ایکہ باشد حلقہ در گوش درت روح الامین
انبیا یکسر بہ پیش درگہت سر بر زمین

ہر کہ یابد زلۂ از سفرۂ آن آستان
تا ابد بر نعمت دنیا فشاند آستین

بسکہ نقش نام تو بر سکۂ خاطر زدم
مے سزد گر ملک عقبیٰ آورم زیر نگین

شد منور بسکہ از فیض سجود درگہت
میتوان دیدن رخ ایمان ز مرآت جبین

از لب لعلت بدخشان غرق آب خجلت است
کے بدندان صفا جوشت رسد در ثمین

کن سبکدوشم بروز حشر از بار گناہ
بر درت دریوزہ خواہم یا شفیع المذنبین

چون نماید اکرم بی مایہ نعت لایقت
ای دو عالم خرمن مدح ترا یک خوشہ چین

ہم بزرگان بوند بازرگان
زادِ عقبیٰ تجارت آنان

ظلمت بخل بس گرفتہ جہان
گم کند دست مسلک دامان

نیست تنخواہ گر مقدّر باشد
از خدا صحتے بہ تن خواہان

بندگی و نیاز پیشۂ ما ؤ
غمزہ و ناز لایق خوبان

شمع ہمسنگ نورِ طور بود
ہست در دیر و در حرم تابان

ہمچو اشعار بد بہ خط نکو
چون کند خوب زشت را پنہان

ریش خود را عصائے فکر نمود
چشم مستش چو دید پیر مغان

شد دمان و میان یار مگر
تنگ گردیدہ روزگار زمان

ہمچو دو رکعت نماز اکرم
سُنے جدا از خدا شوی یک آن

سوخت ہجر لالہ روئے سینہ پر داغ من
خار خار نو گلے گردست ویران باغ من

لن ترانی شعلہ گرد سر گشد از دی چہ دور
آتش طوری نہان دارد دل پر داغ من

کے توان گفتن کہ آن مکارہ باشد کم سخن
ہست وقت مصلحت گویا چو صدر انجمن

گریہ کردم ساقیا بے چشم تو در انجمن
شد تہی میخانہ ام از بہر یک ساغر زدن

چون ز بحرے سر نزد شعرے ز من یا مفر
میکنند از سرزنش آمادہ ام اہل سخن

بس کہ بلبل تحیر بال افشاند مگر
دید آن گلچہرہ گلبو گلدہن گل پیرہن

بلبل و قمری و سرو و گل دہد دایم مرا
تیشۂ فال من و تو از سر نو در زدند
از خدا خواہم کہ یک توفیق این خیرم دہد
جام گویم یا شراب و یا قدح یا میفروش
شمع رخسارت چو در فانوس برقع کرد جا

یاد از یک رنگئ آن باغبان در ہر چمن
قصۂ فرہاد و شیرین یا شد چو تقویم کہن
جان فدا سازم و دل بازم عجب پنجتن
آنچنان نیرنگی چشمت بود در انجمن
سیل اشک گرم از چشم روان شد یکلگن

ذاکرِ نام علی ہستم چو از روز ازل
حیدر آبادی شدم منسوب با اہل دکن

مولیٰ دل من آقا دل من
دردِ خوبان واہی بر آمد
لطف و تغافل از یار داند
نام خدا و مہر بتان را
احکام یارم در ہجر سازد
در انقلاب وصل و فراق است
افتادگی چون زلفت پسندد
از بر نماید از دفتر غم
شد محو حسنش خواہش ندارد
اکرم فدائے چشم و لبش شد

ملجا دل من ماوا دلِ من
درد آ دل من صدوا دلِ من
گرما دلِ من سرما دلِ من
گویا دلِ من جویا دلِ من
امضا دل من اجرا دلِ من
ادنیٰ دل من اعلیٰ دلِ من
حقا دل من حاشا دل من
املا دل من انشا دل من
دنیا دل من عقبےٰ دل من
مینا دلِ من صہبا دلِ من

داغها گل کرد بر دل چون نماند از خون نشان — خم ز صاف می چو شد خالی بود دردش عیان
حسن بی ریش خط ندارد سد اسکندر بدان — تا بود از صدمهٔ یاجوج کاکل در امان
برق تیغت بسته در مقتل میان رایگان — ابر آید چون بلال اینک دوان تکبیر خوان
قمری و بلبل مباش ای دل بگلزار جهان — در طریق خود شناسی اسپ فکرت بر جهان
میکنم دل را نهان در چشم تو از جور زلف — خواهم از دست هلاکو داد از نوشیروان
پنبهٔ مینای می را از گل خورشید کرد — آفتاب روی یارم دید چون پیر مغان
کاروانها بسته محمل ما ز منزل بیخبر — هست راه آخرت در پیش ما پس ماندگان
رتبه ام بنگر که از معراج نعت پنجتن — شد زمین پست فکر من بلند از آسمان
مبتلای رنج شد این بنده از بهر برنج — گنج انعامت بده ای صاحب آخر زمان

خوش کلامی خوش خیالی خوش تماشی مثل من
کی نشان اکرم دهی در سر حد هندوستان

ده محضر خلدم بکف ای شبر و شبیر من — کش خامه های عفو را بر صفحهٔ تقصیر من
از بیخودی جامی بده ای آه پر تاثیر من — قلبی لدیک ای میر من روحی فداک ای پیر من
بر خوان بزم میزبان ناخوانده مهمان آمدم — گر بیحیا باشم چه غم دیگر بگو تقصیر من
باشد نشیمن در زمین غم چو خم ای ساقیم — تا کی بود این خاک پیر بهر تو تخمیر من
گوید بما ظالم چنان در وقت قتل عاشقان — پیوند با مریخ دارد خنجر و شمشیر من
از بیدلی باشد برات عیش من بی قماش — برهم بود این بازوی گنجینهٔ بی میر من

دامان برید از جهان کشتی دل را بادبان ‏— در بحر عرفان شد ندا از ناخدائے پیر من

باشی امام اعظم از هر مشکلم غافل چرا
سازے دعائے خیر واز لطف و کرم تدبیر من

نخواهد طفل اشک من جدائی از بر مژگان ‏— که چسپان تر بیکدیگر همی باشد چو جسم و جان
مباش از جادوئے آن طایر چشمش دمی غافل ‏— که نیرنگ پر طاؤس دارد بیضه اش پنهان
چو بوئے نافه افتاده از آهوئے صحرائی ‏— معطر صحن باغ از فضلهٔ پان تو شد جانان
سبو ساغر صراحی شیشه صهبا در کفم آمد ‏— نمود از خمهٔ جامی بمن پیر مغان احسان

فلک اندر فلاکت تابکی دارد بمیدانم
بود دست تهی اکرم مرا همچون تن بیجان

آه من کرد از رقیبان کینهٔ بیجا برون ‏— چون شرر ما نیکه آهن آرد از خارا برون
ای جنون شیون فتد در خانهٔ زنجیر ما ‏— کے توانم کرد از بند گرانش پا برون
شربت آبے بغیر از چشم تر هم کس نداد ‏— رخت بستم بیکس و بے توشه از دنیا برون
گریه طشت از بام دارد ساغر چشم مرا ‏— می ز سر جوشی بود چون رنگ از مینا برون

حسن یارم کرد اکرم با من این حسن سلوک
داد جا در سینه غم را داد سر دل را برون

خوش مصرعی است بسکه قد دلربائے تو ‏— گردید صاد مهر نبوت عطائے تو
کرسی نشین شود بچه رو پایه ات بکس ‏— بے شبهه ای شفیع بعرش است پائے تو

چون شمع گشت برگ سفر از زبان مرا — از خویش رفته ام چو براه ثنای تو
در باطن است سایه کنت مهر نیم شب — در کار نیست سایهٔ ظاهر برای تو
استادگی چرا بودش بر در جنان — شد گرم روکسیکه براه رضای تو
هر دو جهان ز نسخهٔ علم تو یک ورق — از حق خطاب امّی دانا عطای تو

دریوزه خواه یک نظر لطف اکرم است
ای معدن سخا دل و جانم فدای تو

گوید خدا ملک چو صلوٰة و سلام تو — احدی ز انبیا چه رسد بر مقام تو
زیر نگین چو دست سلیمان در آورد — دارائی زمین و زمان را غلام تو
یکدانگ پیش تو نبود سود دو جهان — محروم خاص کے شوم از فیض عام تو
بیضاوی کرم ید بیضائے تو بود — کشاف رحمت آمده بے شبهه نام تو

از نون و القلم نسب خامه اش سزد
اکرم رقم کند چو مقدس کلام تو

سوزن احسان ز عیسی هم نگیرد مهر رو — چاک دامان سحر کے گشت محتاج رفو
همنشینی میکند تا با خیال خال او — چون گل شبو بود این تیره دل بے رنگ و بو
گر بعاشق سر کنم افسانه ات ای مهر رو — منتی از خواب کے گیرد دگر چشمان او
صلح بیزاری با غواے رقیب جنگ جو — آمدے از دیر و رفتے زود تر بے گفتگو
من بسنگ پیمانه حیران این گمان کے داشتم — دیگران باشند از لطف تو ساقی پر سبو

مصحف یاقوتی رویت کند مس بعد ازین
گل سحر از آب شبنم در چمن سازد وضو

کاکلش را موبمو از سرگذشت گل اسیر
یک کتاب الف لیله شانه شد افسانه گو

صحبت بد در دل نیکان نمی سازد اثر
کی ز قرب سنگ گردد سخت آب نرم خو

چون نه عالی منزلت باشم بصحرای جنون
یافتم اکرم چو ابر از گریهٔ خود آبرو

قندم شد دشنام تو
چسپد لب از نام تو

ظالم فرما کو صیدی
آزاد است از دام تو

آسانی باشد برق آسا
آغاز و انجام تو

ظاهر نیک و باطن بد
زاید کفر اسلام تو

گرم و سردار نا فهمی
پخته ناید خام تو

هجر و وصلش ای اکرم
گه صبح و گه شام تو

کدام روز مرا باطن سحاب زده
که سیل اشک ز چشم رود شتاب زده

ز تیرگی بزبانم نیافت راه سخن
ز بسکه یار برخ سرنگین نقاب زده

طناب هستی او دست برد موج فناست
کسیکه خیمه درین بحر چون حباب زده

به نوش داروی لعل لبت شفا یابد
اگرچه مردم چشم تو هست تاب زده

ز دخل های مگس طینتان چه باک دگر
که طعنه شعر تو اکرم بشهد ناب زده

زهی تازه بهار از تو گلستان مدینه
از خلد فزون چون نبود شان مدینه

افتاده چو اشک از نظر چرخ مه نو
تا دیده بر او خار بیابان مدینه

یک لوح طلا در بغل از مهر نهاده
طفل است مسیحا به دبستان مدینه

سیلی خورد از موج اگر بحر ز ساحل — لب وا نکند در صفت کان مدینه
پروانہ صفت کے دل من بال فشاند — در بزم که شمع شبستان مدینه

شد حاصل اکرم خط آزادی عقبی
چون گشت بدل بندهٔ سلطان مدینه

یابد ز نقد حسن تو روزینه آئینه — زین روشد است صاحب گنجینه آئینه
تا شعلهٔ ز عکس رخت مشتعل کند — از جوهرش نموده فروزینه آئینه
امروز کرد روی تو حیران ترش مگر — بر عکس شد ز صورت دوشینه آئینه
چون مرد کیفی است بدیوار پشت زن — مخمور چشم تست هر آئینه آئینه

تمثال علم را منما پیش بی هنر
اکرم نمی برند به بوزینه آئینه

من چه باشم خرمن هشیاری خود سوخته — شمع دل در محفل دیوانگی افروخته
این از عقبی شوم کے من بمال دنیوی — کار گر ناید بگورم این همه اندوخته
نعمتی دیگر ندارد یاد سے دندانیم — بس بود خال لب او لقمهٔ چون کوفته
چون فروغ شاعری در چشم مردم تیره شد — چیده ام بر طاق نسیان جملگی آموخته
یا علی گر شہپر توفیق بخششی می پرد — تا به گلزار نجف این بلبل پر سوخته

شهر آمد ناگوار اکرم که خیاط جنون
کسوت صحرا نوردی بر قد من دوخته

در خمار چشم مستش تا کشیدم نالهٔ — بر لب من ساغر صهبا بود تبخالهٔ
بسکه یک کشمیر بارد سرد مهری چارسو — هستم از شاه منور طالب دو شالهٔ
آنچنان خو کرده ایم ای خوبرو با گریه تا — لحظهٔ فرصت نمیدارم بهر نالهٔ

عرض حالم شد محال از گرمی آغوش یار	بر زبان سوزد سخن چون شعلهٔ جوالهٔ
میزند فرهاد بر خود تیشه ای شیرین زغم	از گداز عشق تو شد بیستون چون ژالهٔ

نوجوان آید نظر اکرم ترا گو در مجاز
در حقیقت هست این مادار دنیا زالهٔ

دل فگاری بلبل شیدای بستان کهٔ	نور بارے مشرق مهر درخشان کهٔ
ای عزیز ای دل نیاید بوی از پیراهنت	یوسفی افتاده اندر بند زندان کهٔ
آبیاری میکند آتش ترا در حیرتم	راست گوا ے آه شمشاد خیابان کهٔ
غم چه چیزے خوش بیا در مسکنم مسکین نشین	لوح دل نذر تو طفلی ز دبستان کهٔ
دیده بوسی گفته باد امت بصد چشم نهی	باغبان در لذت سیب زنخدان کهٔ
دست دل را بسته از حبل المتین عشق تو	گرد سر گردم شوم قربان بگو جان کهٔ

تهمت رم کردن از عالم بتو نسبت کنند
اے دل اکرم غزالی از بیابان کهٔ

حنای رنگ بنماید گر آن ساده رو دستے	که جز رو ساختن ساقی نیارد در سبو دستے
دل خود را بخون تر دار تا بوسد رخ جانان	که ممنوع است گر داری بقرآن بے وضو دستے
کسی بر بیکسی من نزد حیفی دم قتلم	خم تیغ ترا نازم که دارد در گلو دستے
سحر شد چاک دامن چون کتان از ماهتاب من	ز خور بر داشت خیاط فلک بهر رفو دستے
به بحر چشم او خود را چه غرق گریه یا کردم	که ابر از برق میدارد ز خجلت پیش رو دستے
بمیدان سخن گوے فصاحت را ربود اکرم	که میدارد دریغا هیچو او در گفتگو دستے

چون سرو روانم شد استاده برعنائی ‌‌ من دانم و محمل داند این آفت بالائی
من زخمی و تو مرهم من درد و تو صهبائی ‌‌ من درد و تو درمانی من بنده و تو دارائی
این تیره دلم تا کی در کشمکش اندازی ‌‌ چون تیر خطایش ده یک گوشهٔ تنهائی
گر جز تو سری دارم بر کش لب سر دارم ‌‌ من واله و شیدائی تو ملجا و ماوائی
هر جائی دل را بین کز جوشش جنون باشد ‌‌ گه مسجدی و دیری گه شهری و صحرائی
آن کور ره خانه گم کرده چو عقرب باد ‌‌ از رشک بشعرم زد گر نیشش بخود رائی

اکرم چو قتیل آمد درمان طلب دردت
ای در لب لعل تو اعجاز مسیحائی

این دل شیدای من شد دربیت یکبارگی ‌‌ صد دریغ از بیکسی بیزاری و بیچارگی
چار یار کاکل و زلف و خط و خال تو اند ‌‌ بیوفائی کج ادائی دلبری مکّارگی
یار بدخواه آشنا بیگانه ناهموار بخت ‌‌ کس ببالینم نیاید تا کند غمخوارگی
بهر یک بیدل مرکب چار عنصر کرده ‌‌ تند خوئی تلخ گوئی بدظنی عیّارگی

این دل رم خورده مجنون وشی صحرا نورد
گفت تاریخ سفر اکرم بخود آوارگی

نکتهٔ گویم خفی با تو به آواز جلی ‌‌ مژده حبّ علی باشد به از زنده دلی
نیست درمان بهر درد من بجز خاک نجف ‌‌ دست بردارد و درماند گر آید بو علی
لب لعلش چنان گوید به محفل راز پنهانی ‌‌ که نبود آشکار من بیان این بدخشانی

نوشته خامهٔ قدرت بهر یک لوح پیشانی — پریشانی و بی نانی سلیمانی و سلطانی
به ظلمات نقاب زلف پوشی چاه غبغب را — چه انسانی که از جهل مرکب آب حیوانی
نه سودای نه سودی کرد در عقبی نه آساید — نه سود اینجا به پیش پیشوائی هر که پیشانی
عسس مضطر و رندان بیخبر ساقی بزانو سر — بود ای میزبان بر خوان بزمت طرفه مهمانی
گریبان آستین دامان بود صد ننگ بهر آن — که آزاد است از منت قبای پاک عریانی
پری روی سمن بوی جفاجوی اداخوئی — ندانم یا که گبری یا یهودی یا مسلمانی
نگار بیوفائی شوخ و شنگی فتنه هر جگی — بلای مست نازی دلربائی آفت جانی
به گیسو مشک اذفر هم بکاکل عنبر اشهب — گران قیمت برای ازبرای تست ارزانی
همه قاف قهر تو پرواز دارد بر پر عنقا — مروت مهربانی دوستی اخلاق انسانی
بود خاقان دنیا قهرمان ملک دین بیشک — کند از صدق دل آنکس که مدح شاه جیلانی
کنون در عهد پیری عذر خواهم یا رسول الله — شبابم نیک میدانی که بد کردم بنادانی

چو از فانوس پوشد جامهٔ بی آستین شمع
دوبال افتاد بر پروانه اکرم بال افشانی

مرحبا ای سبط پیغمبر چه رخشان گوهری — اختر برج رسالت نور چشم حیدری
بر تو شهادت چون شجاعت بر علی — چون خلافت بر حسن بر مصطفی پیغمبری
در سبیل معصیت بس تشنه لب وا مانده ام — کن مرا تا سلسبیل ره هدایت رهبری
همسر تو از ازل عنقا بود در شش جهت — ای مرت گردم یکی از پنج یار چادری

ابن خاص شیر یزدانی کہ دست قدرتست
شست از آب فرات تیغ نقش کافری

خواجہ لولاک را معراج بر افلاک شد
بر زمین معراج تست از ذوالفقار حیدری

جان و ایمانم فدایت باد ای ابن رسول
با ہمہ امت پدر واری بہ مہر مادری

داد نقد رایج رحمت شکستی یا حسین
بے زری سر کرد با اکرم چو جنگ زرگری

صفوف انبیا را شہریاری
وزیر اعظم پروردگاری

شفیع عام باشد منصب تو
مقام خاص ز آن محمود داری

بود وصف تو بیرون از شمارم
پناہ امتان روز شماری

مناجاتے بتو ام یا محمد
کہ اخراجات و حاجاتم بر آری

سبکباری دہی از بند افلاس
گناہم را بہ بخشائی زباری

تو اصلی جملہ پیغمبر طفیلی
چہ خواہد اکرم از غیر تو یاری

تمت

الحمد للہ و المنہ کہ انصرام طبع این نسخہ بہ لفظ مبارک یاری گردید و خامہ از جادۂ بیانی صفحۂ تحریر آرمید و صلی اللہ علی خیر خلقہ و رسولہ و حبیبہ محمد شفیع المذنبین و رحمۃ للعالمین و آلہ و اصحابہ الطیبین الطاہرین رضوان اللہ تعالی علیہم اجمعین